



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : [www.romankade.com](http://www.romankade.com)

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

بسم رب عشق

زندانی در قلب تو

نویسنده: زهرا جعفری

«زهرا روشن»

زندانی در قلب تو

مقدمه

بی گمان چیزی جز تو نمی خواهم...

تو ای زیبای من

با تمام خوبی هایت

با تمام بدی هایت

با تمام غروری که داری

دوستت دارم!

در هوای ابری

چشمانم را می بندم و تنها

آرزویم این است که

با تو باشم...

مثل یک زندانی!

من زندانی هستم...

زندانی که در قلب تو جای دارد!

و من عاشقانه می پرستم؛

زندانی در قلب تو...

آوای خیس

@avayekhis

خلاصه:

درسا دختر شیطون و مغرور در عین حال عاشقیه که زندگی آرامی دارد اما یک روز وقتی چشمانش را باز می‌کند متوجه می‌شود در آغوش بزرگترین آرتیست ایران است و از همان لحظه زندگی پر از آرامشش جایش را به زندگی طوفانی و پر ماجرای می‌دهد و...

## فصل اول

شب بساطش را پهن کرده بود. به تابستان نزدیک می‌شدیم و هوا گرمای خود را به ما هدیه داده بود.

این هوا جان می‌داد برای خوابیدن در فضای باز؛ برای همین با تینا که از بهترین دوستانم و هم‌خانه‌ام بود، به پشت بام خانه آمده بودیم و بساط رخت خواب را باز کردیم.

کنار هم دراز کشیده بودیم و به آسمانی که ستاره‌هایش چشمک می‌زدند، نگاه می‌کردیم.

تینا گفت: درسا؛ خیلی خوش حالی نه؟

لبخندی زدم و گفتم: خیلی تینا. بلاخره به آرزوم رسیدم. بورسیه گرفتم!

تینا با لحنی غمگین گفت: خوش حالم برات ولی اگه تو بری دلم برات تنگ میشه.

لبخند شیرینی زدم.

- آی آی تینا خانم... نگران نباش عزیزم. کاری می‌کنم که هیچ وقت دلتنگ نشی.

زندانی در قلب تو  
تینا با کنجکاوری پرسید:

- چه کاری؟! -

به طرفش خم شدم و دست هایم را زیر سرم گذاشتم.

- مثلاً هر روز باهات تماس تصویری می‌گیرم.

تینا سرش را تکان داد و نگاهش را به آسمان دوخت.

- از هیچی بهتره. اما... اگه تو بری نجمه جون هم همراهت میاد؛ منم که خودت می‌دونی نمی‌تونم  
بیام همراهتون. خیلی تنها می‌شم درسا.

بغض تینا ناراحت‌م کرد. ناخودآگاه من هم بغض کردم. تحمل ناراحتی تینا را نداشتم.

خودم را به تینا رساندم و او را در آغوش کشیدم.

- تینا. بغض نکن. به خدا گیرم می‌گیره و نمی‌رم!

تینا که قطره‌ایی اشک روی گونه‌هایش ریخته بود را پاک کرد و سریع به سمتم برگشت و گفت: تو  
باید به آرزوت بررسی درسا. حرف از نرفتن نزن.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: پس ناراحت نباش.

سرش را تکان داد و لبخند کوتاهی زد و گفت: اصلاً بیا درمورد یه چیز دیگه صحبت کنیم.

سرم را تکان دادم و گفتم: راجب چی؟

تینا گوش‌اش را که کنار بالش خود گذاشته بود برداشت.

- بیا یکم موسیقی گوش کنیم؛ از نوع بی‌کلامش.

با تکان دادن سرم موافقتم را اعلام کردم. تینا آهنگی را پخش کرد و چشمانش را بست.

با پخش شدن آهنگ اخم‌هایم در هم رفت. درحالی که بینی‌ام را چین داده بودم با لحنی انزجار  
کننده گفتم: وای تینا. نوازنده کم بود که از موزیک آراد مجد گذاشتی!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
تینا خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: بیخیال درسا دستای این بشر محشره! آهنگ‌های بی کلامش روح  
آدم رو سیر می‌کنه!

چشمانم را در کاسه چرخاندم و گفتم: تو می‌دونی من از این بشر بدم میاد اینو گذاشتی تا حرصم  
بدی. مگه نه؟

تینا شان‌هایش را در همان حالت بالا انداخت و چشمانش را بست.

- آرامش موزیک‌هاش زیاده درسا. خودت هم می‌دونی. درضمن دلیل تنفرت نسبت به آراد مجد واقعا  
چرته! مگه میشه آدم از این خوش تیپ بدش بیاد؟!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

سرم را به بالشت رساندم و به آسمان مشکی که با ستاره‌ها زینت داده شده بود نگاه کردم.

اسم من درسا تهرانیه و امسال به ۲۲ سالگی پا گذاشتم. لیسانس حسابداری دارم و جدیداً قصد دارم  
برای ادامه تحصیل به کانادا بروم. چیزی که از بچگی آرزویم بود!

شش سالم که بود مادر و پدرم را از دست دادم و از آن موقع با عمه‌ام زندگی می‌کنم.

به گفته‌ی عمه‌ام مادرم تک بچه بود و بعد از فوت مادر و پدرش دیگر کسی را جز شوهر و بچه‌اش  
نداشت. پدرم هم...

در اصل پدرم دو خواهر و یک برادر داشت یا بهتر بگوییم، هنوز هم دارد!

پدربزرگم چون با ازدواج مادر و پدرم مخالف بود و مادر و پدرم برخلاف مخالفت او ازدواج کردند،  
آن‌ها را از خانواده طرد کرد و اجازه‌ی ارتباط با ما را به اعضای خانواده نداد.

پدربزرگی که من حتی اسمش را هم نمی‌دانم و نمی‌خواهم که بدانم!

به خاطر ثروت زیادی که داشت هیچ کس طرف ما نیامد جز عمه نجمه که خیلی به بابام وابسته  
بود.

عمه نجمه سختی‌های زیادی کشید. او به یکباره تمام عزیزانش را از دست داد. در یک شب برادر و زن

برادرش و از همه مهم‌تر مونس و همدم خود یعنی شوهرش را از دست داد.

آوای خیس  
@avayekhis

زندانی در قلب تو  
بعد از فوت شوهرش هیچ وقت نتوانست دوباره تشکیل خانواده دهد. همیشه می‌گوید عشقی که  
در درون من است نمی‌گذارد دوباره ازدواج کنم؛ احتیاجی هم به ازدواج ندارم. من تو و تینا را دارم.  
علاقه‌ی او به همسر خود واقعاً ستودنی است!

بگذریم...

اما برسیم به آراد مجد. شاید شما به این فکر کرده باشید که من با آراد مجد برخورد داشته‌ام و برای  
همین از او بدم می‌آید!

ولی باید بگم که اگر این طور فکر کردید کاملاً اشتباه بوده!

آراد مجد یکی از بزرگترین آرتیست‌های ایران می‌باشد و چهره‌ی جذابی دارد. طوری که تمام دختران  
این کشور دنبال این هستند که او را به دست بیاورند و یا در رویای خود آراد را شوهر خود تصور می  
کنند؛ اما باید بگم من با اون دخترها تفاوت دارم!

با آن که آراد چهره‌ی جذابی دارد اما اخلاق...! درست حدس زدید کاملاً مزخرف!

به نظر من اخلاق آدم باید خوب باشد و چهره اصلاً ملاک نیست. یک مرد باید خوش اخلاق  
باشد. دستانش گرم باشد و با حرف‌هایش جادویت کند!

آراد مجد یک فرد بسیار خشک و قانون‌مند است. پولدار و مغرور! نمی‌دانم چرا اما همین موضوع  
باعث تنفرم نسبت به او شده بود. کمی مضحک به نظر می‌رسد اما...

کم کم چشمانم سنگین شد و با صدای دلنواز ویالونی که در حال پخش بود خوابم برد.

با تکان‌های مداوم فردی چشمانم را باز کردم. درحالی که یک چشمم را بسته بودم، با چشم دیگرم به  
عمه که مدام تکان می‌داد، نگاه می‌کردم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
- سلام بر عمه‌ی سحرخیز خودم.

عمه لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: شیرین زبونی نکن درسا. بلند شو صبحانه رو حاضر کردم.

به طرف تینا رفت و او را هم بیدار کرد. از جایم بلند شدم و موهایم را پشت گوشم گذاشتم. تینا در حالی که در جایش می‌نشست خمیازه‌ای کشید و گفت: مامان نجمه. دوباره صبح شده؟  
عمه دستش را به کمرش زد و گفت: آ... تینا تنبلی ممنوع بلند شو. زودباش.

تینا از جایش بلند شد و لگدی به بالشتش زد و گفت: آخه چرا انقدر شب کوتاهه؟ من هنوزم خوابم می‌ادا!

نگاهی به عمه انداختم. عمه هم نگاهی به من انداخت و باهم شروع به خندیدن کردیم. تینا نگاهی به ما انداخت و بعد از چند ثانیه زد زیر خنده.

عمه نجمه به طرف در اشاره کرد.

- بریم دخترا. میز صبحانه حاضره! بعد از صبحانه بیاین و رخت خواب رو جمع کنین. یالا بریم.

با هم به سمت در رفتیم و وارد آشپزخانه شدیم و شروع به خوردن صبحانه کردیم.

بعد از خوردن صبحانه تینا بلند شد و گفت: من میرم و پتوها رو جمع و جور می‌کنم.

سرم را تکان دادم و گفتم: من هم آشپزخونه رو تمیز می‌کنم.

تینا به سمت عمه نجمه رفت و گونه‌اش را بوسید.

عمه لبخندی به رویش زد و در حالی که شالش را مرتب می‌کرد گفت: تینا دختر کاری نکنی از اون شرکتی که هستی بیرون کن!

تینا درحالی که به سمت پله‌ها می‌رفت گفت: ای بابا؛ مامان نجمه! یه جوری میگی کار انگار چی باشه! رستوران گارسون داره...خب؟ منم حکم اون گارسون رو توی هواپیما دارم. پس اگه اخراج هم بشم مشکلی نیست.

آوای خپس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
عمه یک جور خاصی به تینا نگاه کرد که تینا سرش را تکان داد.

- دروغ نمی گم که!

عمه سرش را از روی تاسف تکان داد و درحالی که به سمت در می رفت گفت: دخترا من رفتم...یه سر به مغازه بزنین.

سرم را تکان دادم و از عمه نجمه خداحافظی کردم.

مشغول جمع کردن ظرفها شدم. ذهنم به سمت تینا رفت.

تینا دختر عمه‌ی من بود. دختری ساده و مهربان و فوق العاده زیبا؛ قد بلند با چشمان آبی و پوستی سفید. موهای طلایی رنگش تا کمرش می‌رسید.

تینا دختر فوق العاده جذابی است اما اعتماد به نفس پایینی دارد! خیلی‌ها وقتی من و تینا را می‌دیدند ما را با همدیگر اشتباه می‌گرفتند. همه می‌گفتند خیلی شبیه هم هستید و این طور هم بود!

با صدای تینا از فکر و خیال بیرون آمدم: درساااااا بیا آماده بشیم بریم خرید. هنوز کارت تموم نشده دختر؟!

آخرین ظرف را شستم و دستم را با پیشبند خشک کردم و داد زدم: اومدم.

پیشبند را در جایش آویزان کردم و به سمت اتاق مشترکمان حرکت کردم.

کمد لباسم را باز کردم و یک مانتوی جلو باز مشکی که سارافونش صورتی ملایم بود را انتخاب کردم. شلوار جین مشکیم را برداشتم و به سمت اتاق عمه نجمه رفتم تا لباسم را عوض کنم.

بعد از تعویض لباسم به سمت اتاقم رفتم. تینا حاضر بود. جلوی آئینه رفتم و آرایش ملایمی کردم و گفتم: من حاضرم. بریم.

تینا کلافه گفت: هزار الله و اکبر بلاخره تموم شد! بریم که دیرمون شد.

از خانه بیرون رفتیم. سوار تاکسی شدیم و آدرس پاساژ مورد نظر را دادیم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

\_حالا که می‌خواهی به کانادا بری باید حسابی خرید کنی.

سرم را تکان دادم و گفتم: البته باید به فکر جیبم هم باشم.

تینا خنده‌ایی کرد و خواست جوابم را بدهد که مایلش زنگ خورد.

- سلام آقای مرادی.

مرادی:...

تینا: آقای مرادی بعد از ظهر نمی‌تونم. خودتون بهتر می‌دونین بهتون گفته بودم امروز مرخصی دارم.

مرادی:...

- اما...

نگاهی به گوشی‌اش انداخت و گفت: قطع کرد!

با کنجکاوی نگاهی به تینا انداختم و گفتم: چی شده؟!

تینا پکر گفت: مرادی می‌خواه بعد از ظهر برم سر کار. یه فردی vip هواپیما رو خریده و می‌خواه بره

به کیش... درسا اگه نرم اخراج می‌شم! از یه طرف بعد از ظهر باید برم دانشگاه.. خدایا دارم دیوونه

می‌شم!

راننده تاکسی: رسیدیم خانم.

کرایه تاکسی را حساب کردیم و به سمت پاساژ رفتیم. رو به تینا گفتم: ناراحت نباش تینا. اگه بخوای

من به جات میرم.

تینا با شادی گفت: واقعا؟!

سرم را تکان دادم و لبخندی زدم.

- یک دونه دختر عمه بیشتر نداریم که!

تینا با شادی بغلم کرد و صورتم را بوسید و گفت: عاشقتم درسا... به...

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
سرم را تکان دادم و گفتم: بسه دیگه! بیا بریم ببینیم چیزی می تونیم بخریم یا نه.

خریدها را در کمد لباسها گذاشتیم. رو به تینا گفتم: خب لباس فرمت رو بده تا بپوشم برم. تا برم اون جا بعد از ظهر شده!

تینا سرش را تکان داد و در حالی که لباس فرمش را به سمتم می گرفت، گفت: ببخشید درسا شرمندتم.

لبخندی زدم و در حالی که تینا را به بیرون هدایت می کردم گفتم: باز که داری تعارف تیکه پاره می کنی! برو بیرون می خوام لباس عوض کنم. نگران امروزم نباش جبران می کنی.

تینا لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت. لباس فرم مشکی تینا را پوشیدم. خدا را شکر که من و تینا همسایز بودیم و لباس اندازه ام بود. تقه ای به در خورد و سپس صدای تینا به گوشم رسید: عوض کردی؟ پیام تو؟

در حالی که موهایم را درست می کردم گفتم: آره بیا تو.

در باز شد و قامت تینا نمایان شد و به چهار چوب در تکیه داد.

- ماشالا ماشالا چشم نخوری. مثل همیشه خوشگل!

خندهی کوتاهی روی لبهایم نشست.

- کم چاپلوسی بکن دختر. راستی متوجه نشن من به جات اومدم؟!!

تینا سرش را تکان داد و همان طور که به سمت تخت می رفت گفت: نه خیالت راحت. آقای مرادی فرودگاه نیست. کارت منو نشون بده راهنماییت می کنن.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
سرم را تکان دادم و کیفم را گرفتم و گفتم: راستی تینا این یارو کیه؟  
تینا شونه هایش را بالا انداخت.

- نمی دونم؛ راستی! آژانس دم در منتظرته.

به سمتش رفتم و گونه هایش را بوسیدم و همان طور که به سمت در می رفتم گفتم: به عمه نجمه خبر  
بده جای تو رفتم سر کار. فعلا.

تینا گفت: باشه... موفق باشی بای بای.

سوار آژانس شدم و آدرس را دادم.

به فرودگاه که رسیدم کارت شناسایی تینا را به مسئول دادم و او مرا به سمت هواپیما راهنمایی کرد.

بعد از حدود یک ساعت که در کابین نشسته بودم بلاخره خلبان اعلام پرواز کرد.

در قسمت کابین هواپیما نشسته بودم و دیدی به فردی که تنها در هواپیما نشسته بود نداشتم.

کنجکاو بودم بدانم که آن فرد کیست؟!

بعد از اعلام خلبان، کمربندم را باز کردم. از جایم بلند شدم و دستی بر روی مانتویم کشیدم و آرام به  
سمت مردی که روی یکی از صندلی ها نشسته بود رفتم.

به پشت صندلی مرد که رسیدم با صدای رسایی گفتم: سلام جناب. چیزی میل دارید براتون بیارم؟

سرش را تکان داد و همان طور که سرش را بر می گرداند گفت: یه آب پرتقال برام بیار. تا ده دقیقه  
دیگه باید برام آورده باشی.

قیافه مرد را که دیدم دهانم از شدت تعجب باز ماند. تند تند پلک میزدم؛ سعی کردم حضور آراد مجد  
را در ذهنم هضم کنم.

آراد پوزخندی زد و گفت: ده دقیقه شروع شده... اصلا از بی نظمی خوشم نمیاد پس برو تا بتونی به  
کارت سر وقتش برسی.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم با احترام جوابش را بدهم و فکر می‌کنم موفق  
هم شده بودم.

- چشم.

مکتی کردم و در آخر گفتم: جناب.

آراد رویش را برگرداند و سرش را با تلفن همراهش گرم کرد.

راه رفته‌ام را برگشتم تا برای آقای مثلاً قانون‌مند آب پرتقالش را ببرم!

زیر لب با خودم غر می‌زدم.

«آدم از مار بدش میاد دم خونش سبز میشه!»

نکنه تینا می‌دانست که آراد مجد قرار است در این هواپیما باشد و به من نگفته باشد؟

نه! تینا همچین کاری نمی‌کند. سرم را تکان دادم و آب پرتقالش را که آماده شده بود، در سینی  
گذاشتم و به طرف آراد مجد حرکت کردم.

سینی را مقابلش قرار دادم و گفتم: بفرمایید.

آراد اول نگاهش را به من دوخت و سپس دستش را مقابل چشمانش قرار داد و به ساعتش نگاه کرد  
و گفت: دو دقیقه تاخیر داشتی.

با حرفی که زد نزدیک بود چشمانم از شدت تعجب از کاسه‌اش در بی‌آید.

با ناباوری سرم را تکان دادم و آب پرتقالش را روی میز کوچک رو به رویش قرار دادم. انگشتم را به  
طرفش گرفتم و گفتم: خب دو دقیقه تاخیر داشتم جونتون رو از دست دادین؟!!

نگاهش را به من دوخت و گفت: تاخیر داشتی... به جای عذرخواهی هم داری زبون درازی می‌کنی.  
دلت می‌خواد اخراج شی؟

در اون لحظه اصلاً به این فکر نکرده بودم که این کار متعلق به من نیست و با حرفی که می‌زنم  
موقعیت شغلی تینا به خطر می‌افتد.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

- اخراجم کنید... برام مهم نیست آقا. جایی که قراره به خاطر دو دقیقه تاخیر اخراجم کنن می‌خوام هیچ وقت کار نکنم!

آراد که انتظار همچین جوابی رو از من نداشت با تعجب خیره خیره نگاهم می‌کرد.

همان‌طور خیره خیره به هم نگاه می‌کردیم که یک‌دفعه هواپیما تکانی خورد.

چون ایستاده بودم و انتظار این تکان را نداشتم تعادلم را از دست دادم.

جیغ خفیفی کشیدم و منتظر بودم تا کف هواپیما متلاشی بشوم؛ اما هر چی منتظر ماندم نیافتادم. به جاش دست‌هایم گرم شد.

چشمانم را که بسته بود، کم‌کم باز کردم. اولین چیزی که دیدم صورت آراد بود و دستانش که دست‌هایم را گرفته بود و ناجی من شده بود!

چند ثانیه به چشمان سبز رنگش نگاه کردم. خودم را سریع جمع و جور کردم و دستانم را از دستش بیرون کشیدم.

آراد پوزخندی زد و گفت: قابلتو نداشت.

نگاهی به او انداختم که سرش را تکان داد.

- نگرفته بودمت که کله پا می‌شدی!

لیوان آب پرتقال را گرفت و گفت: با تاخیر آوردی ولی این دفعه رو می‌بخشم. زمان برای من خیلی مهمه.

پوزخندی زدم و زیر لبی گفتم: صحیح. چی براتون مهم نیست؟!

زیر چشمی نگاهی به من کرد و گفت: چیزی گفتی؟!

سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم. خواستم جوابش را بدهم که صدای خلبان باعث سکوت‌م شد.

خلبان: کمربندهای خود را ببندید. تا لحظاتی بعد فرود می‌آییم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
آراد تلفنش را در جیبش گذاشت و در حالی که کمر بندش را می بست گفت: اگه دوست داری موقع  
فرود زنده بمونی بشین و کمر بندتو ببند.

زیر لب اداشو در آوردم و چشم قره‌ایی به او رفتم و کنار صندلی آراد نشستم و کمر بندم را بستم.  
دستانم را زیر چانه‌ام گذاشتم و به رو به رویم نگاه کردم و سوالی که در ذهنم بود را از آراد پرسیدم.  
- همیشه می‌خوای با هواپیما مسافرت کنی قسمت vip رو می‌خوری!؟

بدون این که نگاهم کند گفت: نه. این سفر برام خیلی مهم و حیاطی بود. هیچ هواپیمایی قسمت  
vip پر نبود برای همین vip این هواپیما رو خریدم.

سرم را تکان دادم و چیز دیگری نگفتم. هواپیما که در فرودگاه فرود آمد؛ حدود نیم ساعت بعد، از آن  
خارج شدیم.

از پله‌ها که پایین آمدم نگاهی به اطراف انداختم. تنها چیزی که دیده میشد هواپیما بود.

همان طور که داشتم اطراف را دید می‌زدم تا چیز جذابی برای دیدن پیدا کنم، صدای آراد را شنیدم:  
اگه بخوای می‌تونم همراهم بیای.

نگاهم را به آراد که نزدیک ماشین ایستاده بود دوختم.

- نه ممنون. همین جا راحت‌ترم.

سرش را تکان داد و گفت: این جا حوصلت سر میره. اگه همراه من بیای حداقل می‌تونم به ساحل  
بری؛ بعدم هوا داره کم کم شب میشه. برای همین گفتم. به هر حال خودت می‌دونی.

به سمت ماشینش رفت.

نگاهم را مجدد به اطراف دوختم. حق با او بود. این جا واقعا حوصله‌ی آدم سر می‌رود و هوا هم کم  
کم رو به تاریکی می‌رفت.

قبل از این که سوار شود گفتم: من هم همراهت میام.

به سمتم برگشت و نگاهم کرد. سریع گفتم: منظورم ساحله.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

سرش را تکان داد و بدون آن که چیزی بگوید در ماشین را برایم باز کرد.

به سمت آزارای مشکی رنگی که نمی‌دانم از کجا آمده بود رفتم و سوار شدم. آراد هم کنارم جای گرفت و به راننده گفت تا حرکت کند.

شیشه‌ها دودی بودند و از این بابت خیالم راحت بود که با آراد مجد دیده نمی‌شوم. آخر حوصله‌ی شایعه و حرف نداشتم!

در طول راه نه او حرفی زد و نه من حرفی زدم. به محل مورد نظر که رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. به اطرافم که با گل‌های زیبا و متنوع زینت داده شده بود نگاهی انداختم.

با صدای آراد به او نگاه کردم: خب...

دستم را روی کیفم که روی دوشم بود گذاشتم و با کنجکاوی گفتم: این جا کجاست؟!

آراد سرش را تکان داد و گفت: جشن نامزدی کوچیکه.

ابروهایم اتماتیک‌وار بالا رفتن و زیر لب گفتم: کار مهم و حیاطی که داشت این بود؟!

فکر می‌کنم صدایم بلند بود چون در جوابم گفت: جشن برام اهمیتی نداره. زیاد از شلوغی خوشم نیامد؛ اما تو این جشن قرارداد مهمی بسته میشه. برای همین اومدم.

این بار آرام طوری که خودم هم با زور صدای خودم را می‌شنیدم گفتم: به حق چیزای نشنیده. جشن عقد و قرارداد؟!

آراد گفت: چیزی گفتم؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: ساحل از کدوم طرف بود؟

به پشت سرم اشاره کرد و گفت: اون طرف. بعد از این که کارم تموم شد میام ساحل پیدات می‌کنم.

بدون آن که چیزی بگویم به سمت ساحل حرکت کردم.

به ساحل که رسیدم چشمانم را بستم و لبخندی زدم. صدای دریا آرامم می‌کرد. خورشید در حال غروب کردن بود. منظره‌ی زیبایی به وجود آمده بود.

آوای خپس

@avayekhis



زندانی در قلب تو

روی شن ها نشستم و به آن منظره‌ی دل انگیز نگاه کردم.

گوشی‌ام را درآوردم تا به تینا زنگ بزنم و کمی حرف بارش کنم؛ آخر او باعث شده بود من با  
نچسب‌ترین آدم روی زمین ملاقات داشته باشم!

به آنتن‌های گوشی که هیچ کدام روشن نبود، نگاه کردم.

این جا دیگر کجای کیش بود که حتی موبایل هم آنتن نمی‌داد؟!!

ساحل خیلی خلوت بود. معلوم بود جایی نیست که هر کس را به این جا راه بدهند!

کلافه گوشی را در کیفم انداختم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

حدود سه ساعت بعد آراد را از دور دیدم که دنبالم می‌گردد.

بعد از آن که چشمش به من افتاد به سمتم حرکت کرد. از جایم بلند شدم و منتظر شدم تا به من  
برسد.

ناگهان فکری به ذهنم رسید. به گروه دختری که چند قدمیم نشسته بودند و حواسشان به اطراف نبود  
نگاهی انداختم و با صدای بلند و هیجانی داد زدم: وای خدایا! اون آراد مجد نیست؟!!

در عرض سی ثانیه دور آراد پر شد از دخترهای لوسی که خودشان را به هر طریقی که شده، به آراد  
مجد نزدیک می‌کردند و از سر و کولش بالا می‌رفتند.

وضع آراد واقعا خنده دار بود. خصوصا وقتی که با حالت گیج، به دخترها نگاه می‌کرد. نتوانستم  
جلوی خنده‌ام را بگیرم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم.

آراد نگاهش به من افتاد و اخمی کرد. اوپس! فکر کنم فهمید کار منه!

شانه‌هایم را بالا انداختم و بی تفاوت نگاهم را به موج‌های دریا دوختم.

نمی‌دانم چقدر گذشت. نیم ساعت شاید هم یک ساعت... آراد به من نزدیک شد و با عصبانیت  
بازویم را در دستش گرفت و من را همراه خود کشاند.

متعجب، بدون آن‌که متوجه باشم همراهش رفتم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

متوجهی نگاه‌های متعجب بعضی از افراد شدم که به من و آراد نگاه می‌کردند.

به خودم آمدم و با عصبانیت بازویم را از حصار دستانش جدا کردم و از حرکت ایستادم.

با اخم به او گفتم: تو به چه جرئتی به من دست میزنی؟ هان؟

آراد با اخم به طرفم برگشت و دستی به موهایش کشید و در حالی که سعی می‌کرد صدایش بالا نرود گفت: تو با من چه مشکلی داری؟! مشکل تو با من چیه دقیقا؟

چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم. همان طور که چشمانم را باز می‌کردم گفتم: ازت بدم میاد آراد مجد.

آراد با ناباوری خندید.

- چرا؟ بیشتر دخترا... بیخشید اصلاح می‌کنم. بیشتر مردم از من خوششون میاد و تحسینم می‌کنن. چرا از من بدت میاد؟ ما که برخوردی نداشتیم! داشتیم؟!

پوزخندی زدم و قدمی به سمتش برداشتم و به چشمانش زل زدم و گفتم: خب من با بقیه فرق دارم. درضمن؛ برای شناختن اخلاقیات افتضاح شما لازم نیست باهات برخوردی داشته باشم.

آراد سرش را تکان داد و همان طور که به سمت ماشینی که برای بردن ما به فرودگاه آمده بود، می‌رفت گفت: اخلاق افتضاح؟! هر چی فکر می‌کنم اخلاق افتضاحی از خودم نمی‌بینم.

در را باز کرد و منتظر ماند تا سوار شوم. سوار ماشین شدم.

- داری. نمونش اتفاق داخل هواپیما!

آراد در ماشین را بست و نگاهش را به من دوخت و با گیجی گفت: خب من نمی‌فهمم. من یکم زمان شناس و قانون مندم! کجای این بده؟ تازه خیلی خوبه و به درد زندگی می‌خوره!

سرم را تکان دادم و گفتم: شما هر جور که می‌خوای فکر کن.

سرم را برگرداندم و به سیاهی جاده در شب نگاه کردم. آراد هم تا رسیدن به فرودگاه حرفی نزد.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

به فرودگاه که رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم. آراد بدون آن که توجهی به من کند، به سمت پله ها رفت و سوار هواپیما شد.

پوفی کشیدم و به سمت هواپیما رفتم.

بی توجهی کرده که کرده. انگار من کشته مرده‌ی توجه اونم!

آروم باش درسا؛ کم مونده تا این کابوس تمام بشه... آروم باش!

نمی دانم چرا... اما سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم. قبل از آن که وارد هواپیما بشم رویم را برگرداندم و قشنگ اطرافم را نگاه کردم.

حتماً خیالاتی شدم!

سرم را تکان دادم و وارد هواپیما شدم. روی یکی از صندلی ها نشستم؛ حدود یک ربع بعد به سمت تهران حرکت کردیم.

کمر بندم را باز کردم و به سمت آراد رفتم. اگر به خاطر تینا نبود به هیچ وجه با او روبه رو نمی شدم!

رو به آراد گفتم: چیزی می خورید براتون بیارم؟

سرش را تکان داد و بدون آن که به من نگاه کند گفت: یکم میوه برام بیار. ترجیحاً پوست کنده و ریز شده.

نگاهش را به من دوخت و با مکث اضافه کرد:

تا یک ربع دیگه باید برام آورده باشی. گستاخی و کوتاهی قبلتو فراموش می کنم اما اگه بازم تکرار بشه اتفاق جالبی نمیوفته؛ پس برو و سر وقت چیزی که خواستم رو بیار. تمرین کن که قانون مند بودن رو یاد بگیری.

دستانم را مشت کردم و لب هایم را به هم فشردم تا چیزی به او نگویم.

سرم را تکان دادم و به سمت کابین رفتم. با خودم گفتم «دارم برات... صبر کن یک قانون مندی بهت

نشون بدم. هنوز نمی دونی گستاخی و کوتاهی یعنی چی! اما مشکل نیست من نشونت میدم!»

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

سریع میوه‌ها را پوست کندم و ریز ریز کردم. نمکدان را برداشتم و نصف نمک را در میوه‌ها خالی کردم. لیوانی برداشتم و به سمت توالت رفتم و کمی آب از آن جا در لیوان ریختم. نگاهی به ساعت انداختم؛ هنوز یک‌ربع نشده بود.

لبخند رضایت روی لب‌هایم نشست. لیوان آب و میوه را در سینی گذاشتم و به سمت آزاد حرکت کردم.

سینی را مقابلش قرار دادم و گفتم: بفرمایید.

آزاد اول نگاهی به من و سپس نگاهی به محتوای سینی انداخت و گفت: خوبه. وقتی این جوری آن‌تایم باشی به مشکل بر نمی‌خوریم.

سعی کردم جلوی لبخند شیطنانی‌ام را بگیرم تا نقشه‌ام لو نرود.

- می‌تونم این‌جا بشینم؟ آخه حوصلم سر میره تنهایی.

لبم را گاز گرفتم و در دلم گفتم اگه موضوع دیدن قیافت نبود عمراً حاضر نبودم یک‌لحظه هم تحملت کنم!

آزاد نگاهی طولانی به من انداخت. انگار که از نقشه‌ام باخبر شده باشد!

سرش را تکان داد و گفت: بسیار خب... بشین.

کنارش نشستم. آزاد ظرف میوه را به طرف خودش کشید و گفت: میوه؟

هول‌هولکی لبخندی زدم و گفتم: نه ممنون. من میونم با میوه خوب نیست.

حالا داشتم مثل سگ دروغ می‌گفتم! نگاه مشکوکی به من انداخت و سرش را تکان داد. تکه‌ای خیار و سیب را برداشت و در دهانش گذاشت.

در دلم شروع به شماردن کردم. یک... دو... و سه!

سرفه‌ایی کرد و با اخم گفت: این چی بود؟!

در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ام را مهار کنم گفتم: میوه دیگه!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
همان طور که لیوان آب رابه سمت دهانش می برد تا بخورد گفت: بیشتر شبیه به زهرمار بود!  
حالت تعجبی به خودم گرفتم.

- واقعا؟! راستی... آب معدنی تموم شده بود منم از توالت آب گرفتم. مشکلی ندارین دیگه. دارین؟!  
آبی را که در دهانش بود را به یکباره بیرون ریخت. با عجله بلند شد و به سمت رو شویی هواپیما رفت.

لبخند مرموزی زد و شانه هایم را بالا انداختم. مادر نژاییده کسی بخواد به من درس زندگی بده.  
حقش بود!

نگاهم را به آسمانی که سیاه پوش شده بود، دوختم و در خاطره هایم غرق شدم. به شانزده سال پیش بازگشتم؛ همان زمانی که با آغوش گرم خانواده ام ودا کرده بودم.

- درسا دخترم. عمه رو اذیت نکن؛ اگه بچه ی خوبی باشی من و پدرت هم سوپرایز خوبی برات داریم.

عروسکم را در آغوش کشیدم و با ناراحتی گفتم: قبول. اما قول بده زود برگردین. باشه؟!

مادرم لبخندی زد و مرا به آغوش گرم خود دعوت کرد؛ زیر گوشم نجوا کرد: قول می دم خیلی زود برگردیم.

عروسکم را روی تختم گذاشتم و گفتم: خیلی زود یعنی کی؟!

بابا از در وارد شد و کنار مادر نشست.

- خیلی زود... خب... هر وقت که بخوابی و بیدار بشی؛ بعدش که بازی کنی؛ هر وقت که بازیتم تموم شد... اون زمان میایم.

با یادآوری آن روزها اشک هایم راه خود را پیدا کردند.

خودم را به پنجره رساندم و سرم را روی شیشه گذاشتم. با لحنی لرزان زیر لب گفتم: مامان... بابا... من

خیلی وقته بازیم تموم شده. پس چرا نیومدین؟! چرا به قولتون عمل نکردین؟

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با صدای آراد اشک‌هایم را سریع پاک کردم.

- تو دیوونه ایی چیزی هستی؟

حال جواب دادن به او را نداشتم. بدون آن که کلمه‌ایی بگویم به آسمان مشکی خیره شدم. گویا آسمان هم دلش به حال من سوخته بود که مشکی به تن کرده بود!  
آراد دوباره گفت: کارت شناساییت رو بده.

حال و حوصله‌ی بحث نداشتم برای همین کارت شناسایی تینا را بدون حرف از جیبم درآوردم؛ در همون حالت که سرم طرف پنجره بود، کارت را به طرفش گرفتم.

کارت را از دستم گرفت و بعد از چند ثانیه گفت: تینا مرادی... وقتی این کارت رو گزارش دادم متوجه میشی که باید حد خودت رو بدونی!

با این حرفش به سمتش برگشتم و در حالی که به چشمانش نگاه می‌کردم گفتم: تو یه آدم خودخواهی که هیچ کس و هیچ چیز برات مهم نیست. اگه این بلاها رو سرت آوردم به خاطر این بود که بفهمی همش نباید دستور بدی حتی به زیر دستات. گاهی با خواهش هم می‌تونی به هدفت برسی.

با دیدن چشمانم که احتمالا کمی قرمز بود متعجب نگاهم کرد.

می‌تونسم ناباوری را در صورتش ببینم اما در آن زمان چیزی برایم اهمیت نداشت. حتی نگاه متعجب و شاید شرمنده‌ی آراد!

از جایم بلند شدم و به سمت کابین رفتم و در جایم نشستم.

نفس عمیقی کشیدم و گردن‌بندم را از زیر لباسم لمس کردم و آرام زمزمه کردم: خیلی دل‌تنگ‌تونم. زندگی خوبه... از این به بعدم خوب می‌مونه.

همیشه آرزو داشتنی داخل یکی از دانشگاه‌های خارج درس بخونم. به آرزوتون رسیدین... همین برام کافیه!

چشمانم را بستم. گویا آرامش را بهم تزریق کرده بودند.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با صدای خلبان چشمانم را باز کردم.

- در حال فرود هستیم. لطفا کمربندهای خود را ببندین.

کمربندم را بستم و منتظر فرود شدم.

اصلا دوست نداشتم حتی یک لحظه هم با آراد مجد هم صحبت بشوم اما این را هم می‌دانستم که  
اگر تینا به خاطر من از کار بی‌کار شود عذاب وجدان رهایم نخواهد کرد!

هواپیما که فرود آمد به سمت آراد رفتم؛ کمی این پا و آن پا کردم و گفتم: من تینا مرادی نیستم.

با حالت گیج و تعجبی نگاهم کرد و گفت: یعنی چی؟!

چشمانم را بستم و یک نفس صحبت کردم: اسم من تینا مرادی نیست. من درسا تهرانی دوست تینا  
هستم که به جای تینا اومدم چون مشکلی برایش پیش اومده بود نتونست بیاد. این که شما  
می‌خواهین گزارش کار بدین به خاطر درس‌هایی که بهتون دادم واقعا رفتار ظالمانه‌ایی اما دوستم  
هیچ گناهی نداره. البته اگه به شما باشه که باید بگم تو فهم و گذشت افتضاح هستید و گفتن این  
حرفا هیچ تاثیری نداره.

از کنارش رد شدم و به سمت در رفتم؛ از پله‌ها پایین رفتم و به ساعت نگاهی انداختم.

۱۱ شب... کلافه پوفی کشیدم و با خود گفتم: حالا تاکسی از کجا گیر بیارم؟!

با شنیدن صدای آراد رویم را برگرداندم و به او نگاه کردم.

- می‌رسونمت.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: لازم نیست. خودم می‌تونم برم.

به سمتم آمد. بازویم را گرفت و با خود کشید و گفت: چرت نگو... این وقت شب تنها کجا می‌خوای  
بری؟ گفتم می‌رسونمت یعنی می‌رسونم. از این که کسی روی حرفم حرف بزنه متنفرم پس دختر  
خوبی باش.

بازویم را با شدت از دستش کشیدم و گفتم:

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
چرت نگو. اولاً دیگه هیچ وقت... به هیچ عنوان دستت بهم نخوره. دوماً هیچ کس تاکیید می‌کنم هیچ  
کس نمی‌تونه منو وادار به انجام کاری کنه... اگه همراهت میام فقط به خاطر اینکه که تو این ساعت  
تا کسی سخت پیدا میشه.

به طرف لامبورگینی جذابش رفتم و در جلو را باز کردم و حرفم را ادامه دادم:  
-سوماً امیدوارم بعد از این هیچ وقت تحت هیچ شرایطی چشمم دیگه تو رو نبینه آراد مجد.

آراد به سمت ماشینش آمد و درحالی که سوار می‌شد گفت: با سومی کاملاً موافقم!

پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم. زیرلب گفتم: خوبه... ازت متنفرم.

فکر می‌کنم صدایم را شنید چون گفت: حسمون متقابله خانم به اصطلاح محترم! بیا سوار شو دیرم  
شد.

نفسم را با شدت بیرون دادم و سوار ماشینش شدم.

بلافاصله بعد از این که سوار شدم، آراد حرکت کرد. نگاهی چپ بهش انداختم و چیزی نگفتم. به فضای  
بیرون و جاده‌ی خلوت نگاه می‌کردم. نگاهم به آینه خورد... نمی‌دانم چرا اما حس می‌کردم کسی دارد  
ما را تعقیب می‌کند.

سرم را برگرداندم و به پشت نگاه کردم. آراد نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت: چیزی شده؟!!

سرم را تکون دادم و گفتم: نه..

با خودم گفتم احتمالاً خیالاتی شدم!

با صدای آراد نگاهم را به او دوختم.

- چون دیرم شده باید اول همراه من یه جایی بیای. بعد می‌برمت خونتون.

با تعجب نگاهش کردم و داد زدم: چی؟ کجا می‌خواهی بری؟ تو که می‌خواستی بری چرا منو مچَل  
خودت کردی؟

اخمی کرد و دستش را به نشانه‌ی سکوت بالا آورد.

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
- خیلی حرف می‌زنی!

کلافه گفتم: کجا می‌ریم؟!

سرش را تکان داد و کمی به سرعتش اضافه کرد: یک مهمونی کوچیک دیگه هست. باید بریم اون جا.

سرم را به صدلی زدم و چشمانم را بستم؛ به آهنگ بی‌کلامی که در حال پخش بود گوش دادم.

درست است که از آراد مجد بدم می‌آید اما انکار آرامش سازهایش انکار ناپذیر بود!

نمی‌دانم چند ساعت بود که در راه بودیم. یک ساعت.. شاید هم سی دقیقه!

اما هر چه که بود متوجه گذر زمان نشدم؛ نمی‌دانم این آرامش ناشی از آهنگ بود یا دست فرمون خوب آراد! شاید هم سیاهی شب و ستاره‌های زیبایش این آرامش را به من تزریق کرده بود!

از ماشین پیاده شدم؛ با تعجب به اطراف نگاه کردم و گفتم: این دیگه چه مهمونی مزخرفیه؟ این جا هم عروسیه؟

آراد به سمتم آمد و گفت: نه؛ همراه من بیا و از کنارم تکون نمی‌خوری! کسی هم پرسید نسبت با من چیه از آشناهای منی.

بدون این که فرصت مخالفت را به من بدهد دستم را گرفت و وارد ویلا شد. در تاریکی ویلا چیزی دیده نمی‌شد. چند نفر وسط بودند و با شادی خودشان را تکان می‌دادند. گمان می‌کنم اسم این کار را رقص گذاشته‌اند!

آراد چشمانش را در آن تاریکی چرخاند و با پیدا کردن شخص مورد نظرش دستم را کشید. هنوز دو قدم نرفته بودیم که دستمالی جلوی دماغم گرفته شد.

دست و پا زدم و سعی کردم خودم را از حصار دستان آن فرد دُرُشت هیکل جدا کنم اما بی‌فایده بود.

کک کم چشمانم سنگین شد و آخرین چیزی که دیدم آراد بود که در میان آن رقصنده‌های سرخوش در حال تقلا کردن بود تا خود را از دست آن مردی که نمی‌دانستم چه کسی بود رها کند!

آوای خیس

@avayekhis

چشمانم را کم کم باز کردم و نگاهی به آراد انداختم. خنده‌ی کوتاهی کردم و زیر لب گفتم: عجیبه! آراد تو خواب هم ولم نمی‌کنه.

خمیازه‌ایی کشیدم و چشمانم را بستم. طولی نکشید تا بفهمم من در جای خود نیستم و در کنار بزرگترین آرتیست ایران، یعنی آراد مجد هستم.

چشمانم را سریع باز کردم و به خودم و آراد نگاه کردم.

نفس‌هایم از ترس به شمارش افتاده بود. من... این جا... پیش آراد؟

دستم را به بازوی آراد زدم تا از واقعی بودنش اطمینان پیدا کنم.

خنده‌ی هیستریکی کردم و زیر لب گفتم: آروم باش درسا... آروم! تو خوابی.. آره درسته تو هنوز خوابی. دیشب آراد تو رو رسوند خونه و رفت. الان چشمامو می‌بندم و باز می‌کنم و از خواب بیدار میشم.

چشمانم را بستم و دوباره باز کردم. اما چیزی تغییر نکرد!

من... این جا... توی این اتاقی که اصلا نمی‌دونم کجاست پیش آراد مجد؟!

نگاه گیجم، را به اتاق ناآشنا دوختم. دیشب آراد من را به خانه نبرده بود! همه چیز مانند فیلم جلوی چشمانم ظاهر شد. مهمانی، آن تعقیب‌کننده‌های مرموز و در نهایت آن مرد دُرُشت هیکل در میهمانی!

ناگهان فکری به ذهنم رسید. با فکر کردن به این موضوع اتاق برایم مانند قطب شد؛ سرد و یخی. نبض خود را کند حس می‌کردم. اگر فکر من درست باشد... اگر اتفاقی بینمان افتاده باشد؟!

با ناباوری زمزمه کردم: این جا چه خبره؟!

نگاهی به آراد که خواب بود انداختم. نفسم را بیرون دادم و از شوک بیرون آمدم.

جیغ بلندی کشیدم که فکر کنم صدایش تا هفت کوچه آن طرف‌تر رسید!

آراد شوک زده و ترسیده چشمانش را باز کرد و در جایش نشست و

زندانی در قلب تو  
چرا جیغ می‌زنی؟!

نگاهش را که روی خودم دیدم به سرعت پتو را دورم کشیدم.

بعد از چند ثانیه آراد با تعجب و ناباوری زمزمه کرد: تو...تو این‌جا چی کار می‌کنی؟!

قلبم تند تند به سینه‌ام می‌کوبید. گویا می‌خواست سینه‌ام را بشکافد و بیرون بیاید.

بغض در گلویم اذیتم می‌کرد و لجوجانه می‌خواست سرباز کند؛ اما مقاومت من برای سرباز نکردن آن زیاد بود!

در حالی که نگاهم پر از تنفر نسبت به او شده بود با صدای بلند گفتم: چه بلایی سرم آوردی؟! چی کار کردی باهام؟! تو کی هستی؟ چه آدمی هستی تو؟ چه جوری منو آوردی این‌جا ها؟ چرا من چیزی یادم نیست هاان؟

نگاه آراد روی ملافه خشک شده بود و زیر لب زمزمه کرد: این‌جا چه خبره؟!

با عصبانیت ملافه را در مشتم فشردم و داد زدم: جواب سوال منو بده...چه جوری منو این‌جا آوردی؟ تو...تو به من ...

نتوانستم حرفم را ادامه بدم.

نگاهی به من کرد و داد زد: دهنتم رو ببند. من با کسی کاری نکردم!

جیغی کشیدم و گفتم: وضعی که ما الان داریم برای چیه، ها؟

ملافه را کنار زد و به طرف کمدمی رفت. سرم را به طرف مخالف برگرداندم؛ صدای آراد را می‌شنیدم که زیر لب با خود می‌گفت: این‌جا چه خبره؟!

رویم را به طرفش برگرداندم و نگاهش کردم. لباس راحتی پوشیده بود. کلافه دستی در موهایش کشید و رویش را برگرداند اما نمی‌دانم چه چیزی دید که نگاهش به همان سمت خشک شد.

به سمت میز آرایشی که در اتاق بود رفت. عکس‌هایی را در دستش گرفت و با ناباوری گفت: همش نقشه بوده...لعنتی!

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با تعجب گفتم: چی؟!

بدون توجه به من باعجله از اتاق بیرون رفت. پوفی کشیدم و از تخت پایین آمدم.

چشمانم را بستم تا از ریزش اشک‌هایم جلوگیری کنم.

با خودم گفتم: الان وقتش نیست درسا... الان نه!

با عجله وضعم را مرتب کردم. نگاهم به تخت خشک شده بود.. خدایا آخه چرا من؟! این چه امتحانیه  
که دارم پس می‌دهم؟!

به طرف در رفتم و از اتاق خارج شدم. نباید خودم را ببازم... باید از حقایق سر دربیارم. این که من  
چه طور این جا آمدم و خودم را در این جا، کنار آراد مجد پیدا کردم؟!

چشمانم را در جست‌وجوی آراد چرخاندم و او را روی مبل، درحالی که دست‌هایش را روی گردنش  
قفل کرده بود، یافتم.

به سمتش رفتم. بالای سرش که رسیدم دهانم را باز کردم تا سیل سوال‌هایی که در مغزم بود از او  
بپرسم اما با دیدن عکس‌هایی که روی میز بود دهانم بسته شده بود. گویا چسبی بر آن زده باشند!

از کنار آراد گذشتم و عکس‌ها را گرفتم. یکی یکی عکس‌ها را رد می‌کردم. همشون من بودم با  
آراد... نگاهم به نوشته کوچکی که روی میز بود افتاد. کاغذ را برداشتم و خواندم.

«وقتی این عکس‌ها پخش بشه هم تو ممنوع تصویر میشی هم آبروت میره هم قراردادی که برای  
ما بود از دستت می‌پره آقای آراد مجد.»

رویم را برگرداندم و به آراد نگاه می‌کردم. در آن لحظه فکر می‌کردم دنیا سرم می‌چرخد! تاب و توان  
ایستادن را نداشتم!

به هر زحمتی که بود خودم را به مبل رساندم و گفتم: عکس‌ها پخش میشه؟!

آراد کلافه نفسش را بیرون داد و گفت: کار رقیبامه! اگه ممنوع تصویر بشم... اصلا دوست ندارم راجب  
این موضوع صحبت کنم!

آوای خیس

@avayekhis

چشم‌هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم اما هیچ فایده‌ای

زندانی در قلب تو

- تو... تو چه طور می‌تونی حرف از ممنوع تصویر شدن خودت بزنی درحالی که دیشب...

درحالی که پوزخند روی لب‌هایش بود حرفم را قطع کرد: من به هیچ کس کاری نداشتم خانم محترم!

با عصبانیت بلند شدم و دستم را به طرف اتاق نفرین شده‌ایی که از آن بیرون آمده بودم گرفتم و داد زدم: پس من با اون وضعیت توی اون اتاق... با تو... چی کار می‌کردم؟

آراد دست‌هایش را مشت کرد و گفت: میگم من به کسی کاری نداشتم. خوشم نمیاد یک حرف رو چند بار تکرار کنم خانم.

نفس‌هایم از عصبانیت و بغض به شمارش افتاده بود.

آراد به سمت راهرویی رفت؛ وسط راه برگشت به سمتم و با پوزخند گفت: من تا کسی نخواد بهش نزدیک نمی‌شم. با تو هم نبودم. برای اطمینان می‌تونم بری پیش یه پزشک تا چک بشی.

درحالی که به راهی که آراد رفته بود نگاه می‌کردم به حرفی که زد فکر کردم.

راست می‌گفت. میرم پیش پزشک... اون وقت اگه بهم آسیبی زده باشه...

وای خدایا! اگه بهم آسیبی زده باشد مادر و پدرم در آن دنیا عذاب می‌کشند! به عمه چی بگویم؟!

وای عمه! الان می‌رود در اتاق و می‌بیند نیستم نگران می‌شود.

با عجله از جایم بلند شدم و به سمت اتاقی که آراد رفته بود رفتم.

- می‌خوام یه زنگی بزnm.

آراد درحالی که یقه‌اش را مرتب می‌کرد، بدون آنکه نگاهم کند گفت: می‌تونم از تلفن خونه استفاده کنی.

چشمانم را در کاسه چرخاندم و زیر لب «خنگی» نثارش کردم و گفتم: با تلفن خونه نمی‌شه.

آراد نگاه کوتاهی به من انداخت؛ گوشی موبایلش را از میز آرایش برداشت و به سمتم گرفت. گوشی را از دستش گرفتم و به سمت حال رفتم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
شماره‌ی تینا را گرفتم. بعد از مدت کوتاهی تینا جواب داد.

- بفرمایید؟

سریع گفتم: تینا... درسا هستم.

تینا با صدای بلند و نگرانی گفت: درسا دختر خودتی؟ کجایی تو؟ کجا رفتی از نگرانی مردیم. کم  
مونده بود نجمه جون بره کلانتری. چرا گوشیت خاموشه؟!

موهیم را پشت گوشم گذاشتم و گفتم: تینا نفس بگیر دختر. یه اتفاقی افتاده که بعدا برات تعریف  
می‌کنم. فقط عمه رو آرام کن و بگو کاری پیش اومد رفتم خونه‌ی دوستم یا نمی‌دونم یه بهونه جور  
کن. اومدم برات تعریف می‌کنم.

بدون اینکه منتظر جوابی از سمت تینا باشم گوشی را قطع کردم و از جایم بلند شدم.

آراد وارد حال شد و گفت: برسونمت خونه؟!

دستم را به کمرم زدم و گفتم: لطف می‌کنی!

سرش را تکان داد و به در اشاره کرد. پوفی کشیدم و به سمت در رفتم. این بشر کلا حرف زدن بلد  
نیست!

همان طور که به سمت در می‌رفتم تلفن آراد زنگ خورد.

- الو سلام آقای مهربابی.

مهربابی:...

- ممنون. راستش می‌خواستم خدمتون برسم. یک مشکلی پیش اومده ضروریه. دفترتون هستید  
دیگه؟

مهربابی:...

- بسیار خب دارم میام.

گوشی را قطع کرد. سوار آسانسور شدیم. زیر لب گفتم: خدا حافظی نکنی

آوای خیس  
@avayekhis

زندانی در قلب تو

آراد نگاه جدی‌اش را به من دوخت و گفت: وقتی دارم میرم پیشش چه لزومی به خداحافظی؟!؟

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. در دلم دعا دعا می‌کردم کسی نیاید و من را با این وضع نبیند!

بلاخره به ماشین رسیدیم. سریع داخل ماشین نشستم و آراد حرکت کرد.

سرم را به شیشه‌ی ماشین چسباندم و در فکر فرو رفتم.

باید هرچه زودتر بروم پیش یک دکتر. آن قدر در تفکرات خودم غرق بودم که اصلاً متوجه نشدم کی رسیدیم!

بدون این که خداحافظی کنم از ماشین پیاده شدم.

تینا دم در و ایستاده بود؛ با دیدن من که از ماشین آراد پیاده شده بودم دهانش باز مانده بود.

سریع به سمت تینا رفتم و دستش را کشیدم و همراه خود به داخل بردم.

تینا با تعجب گفت: آراد مجد نبود؟!؟

سرم را تکان دادم و همان طور که به سمت اتاقم می‌رفتم تا آماده شوم تمام اتفاقات را برای تینا تعریف کردم.

بعد از اتمام حرف‌هایم گفت: الان می‌خواهی بری دکتر واقعا؟

سرم را به نشانه‌ی آره تکان دادم و گفتم: آره.

تینا گفت: اما اگه بلایی سرت آورده باشه چی؟! اگه ازش شکایت کنی که باید زنش شی!

کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و گفتم: تینا راستش من فکر نمی‌کنم بلایی سرم آورده باشه. آخه من دردی نداشتم. فقط می‌خوام برم که مطمئن بشم.

تینا به سمت کمد لباس‌ها رفت و گفت: پس منم همراهت میام.

تینا خیلی سریع‌تر از آن چیزی که فکرش را می‌کردم آماده شد. به سمت ایستگاه تاکسی رفتیم و سوار شدیم و به سمت مطب دکتری که تعریفش را شنیده بودم رفتیم.

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
سرم را سمت تینا بردم و آرام گفتم: به عمه چی گفتی؟!

تینا گفت: گفتم چون دیر وقت رسیدی تهران رفتی خونه‌ی دوستت... اولش شک کرد و گفت پس چرا بدون این‌که به ما بگه رفته و گوشیش خاموشه؟ منم گفتم چون دیر وقت بود فکر کرد خوابیم و شارژش هم تموم شده بود. خلاصه کلی سرش رو شیره مالیدم که رفت مغازه!  
سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم.

به محض این‌که رسیدیم، به سمت ساختمان رفتیم. از پله‌ها بالا رفتیم و بلاخره به مکان مورد نظرمان رسیدیم.

نگاهم روی تابلوی روبه‌روم خشک شده بود.

«دکتر سیما هجازی متخصص زنان و زایمان»

با صدای تینا نگاهم را از تابلو برداشتم.

- مطمئن می‌خوای بری اون تو؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: آره... بریم!

قدم به جلو برداشتم و قبل از آن که پشیمان شوم وارد اتاق شدم. به سمت منشی رفتم و گفتم: سلام خسته نباشید. می‌خواستم خانم دکتر رو ببینم.

منشی با عشوه روسری خود را که در شُرف افتادن بود، جلو کشید و گفت:

- سلام عزیزم. وقت قبلی داشتین؟

درحالی که در دلم به آراد فوش می‌دادم که باعث شد که الان این‌جا باشم جواب دادم: خیر.

منشی سرش را تکان داد و گفت: مشکلی نیست. بشینید تا بین مراجعه کننده‌ها بفرستم.

تشکری کردم و به سمت صندلی رفتم و کنار تینا جا گرفتم.

تینا با شیطنت گفت: آراد چطور بود؟

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
با تعجب به تینا نگاه کردم. تینا چشمانش را در کاسه‌اش چرخاند و زیر لب گفت: باز رفت تو فاز  
نفهمی!

رو به من با صدای بلند گفت: خب تونزدیک آراد بودی... آرزوی هرکسیه که تو این شرایط  
باشه... چطور بود؟ آرامش بخش بود؟

چشمانم از تعجب تا آخرین درجه‌ی ممکن باز شد.

هجوم خون را به صورتم را حس می‌کردم و مطمئن بودم از خجالت قرمز شده بودم.

رو به تینا گفتم: افتضاح... درهمین حد!

تینا لبخندی زد و گفت: آره معلومه راست میگی! قرمز شدی.

با حرص گفتم: ببند تینا.

تینا خنده‌ای کرد و گفت: خب حالا جوش نزن. ولی چه حالی کردی تو!

دستمو به طرف پهلویش بردم و نیشگونی‌اش گرفتم که آخ کوچیکی گفت. در حالی که از درد قرمز  
شده بود گفت: بشکنه دستت دردم گرفت.

لبخندی از روی رضایت زدم.

- حقته! تا تو باشی چرت و پرت نگی.

با صدای منشی که نوبتمان را اعلام می‌کرد از جایمان بلند شدیم و به سمت در رفتیم. تینا آرام گفت:  
تلافی این کارتو سرت در میارم درسا خانم!

زیرچشمی نگاهی به تینا انداختم و ریز خندیدم.

تقه‌ایی به در زدم و وارد اتاق شدیم. سلامی به دکتر کردیم و روی صندلی جای گرفتیم.

دکتر لبخند شیرینی به ما زد و گفت: چه کمکی از دست من بر میاد؟

نگاهم را به تینا دوختم. من منتظر بودم تینا بحث را وسط بکشد و تینا منتظر بود من به حرف بیایم؛

اما من آن قدر خجالت می‌کشیدم که محال بود حرفی بزنم!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

فکر می‌کنم تینا هم این موضوع را فهمید چون خودش شروع به صحبت کرد.

-واقعیتش خانم دکتر دختر دایی من درسا قصد ازدواج داره...خانواده همسرش اصرار داشتن تا پیش یک دکتر معتبر چک بشه.

دکتر نگاهی به من انداخت و گفت: بسیار خب عزیزم این که مشکلی نداره. فقط با رضایت خودت اومدی دیگه؟

لبم را گاز گرفتم و با صدایی که انگار از درون چاه بیرون می‌آمد گفتم: بله.  
دکتر از جایش بلند شد.

- بسیار خب پس برو اون ور روی تخت دراز بکش و آماده شو تا پیام.

به سمت تختی که گوشه‌ی اتاق بود رفتم و رویش دراز کشیدم.

دکتر درحالی که دستکش‌هایش را می‌پوشید به سمتم آمد و شروع به معاینه کرد.

بعد از مدتی لبخندی زد و گفت: سالمی عزیزم بلند شو.

سریع از جایم بلند شدم؛ آن‌قدر خجالت می‌کشیدم که حتی روی نگاه کردن به دکتر را نداشتم.

دکتر به سمت میزش رفت و برگه‌ایی گرفت و شروع به نوشتن چیزهایی کرد. همان طور که می‌نوشت گفت: هیچ مشکلی نداشستی عزیزم. اینم برگه‌ی سلامت که جزئیات معاینه رو توش نوشتم.

ورقه را به سمتم گرفت و گفت: سوالی هست در خدمتم.

ورقه را از دستش گرفتم و گفتم: نه ممنون. خدانگهدارتون.

تینا هم از او تشکر کرد و از آن‌جا خارج شدیم.

تینا با لبخند شیطنت آمیزی گفت: بده ببینم تو اون برگه چیا نوشته!

نگاه چپ‌ی به او انداختم و سریع برگه را در کیفم گذاشتم.

- برو بابا بی‌شرم و حیا!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
تینا خنده‌ی بلندی کرد.

- خب بابا توهم...یکی دیگه باید این اطلاعاتو داشته باشه نه من...

مکثی کرد و قدمی به عقب برداشت. از حرکت ایستادم و به تینا نگاه کردم.

همان طور که یک قدم یک قدم به سمت عقب می‌رفت گفت: مثلا کی این اطلاعاتو می‌خواد؟! آها...فهمیدم! مثلا آزاد مجد...

چشمامو گرد کردم و گفتم: برو خدا خدا کن دستم بهت نرسه تینا!

تینا با سرعت به سمت مخالف دوید و گفت: حرف حق تلخه.

با تعجب به تینا که لحظه به لحظه از من دور می‌شد نگاه کردم.

سرم را از روی تاسف تکان دادم و دستم را برای آژانس تکان دادم تا پیش عمه نجمه بروم.

صدای پیامک گوشی بلند شد. پیام از طرف تینا بود. بازش کردم و خواندم.

«دارم میرم سرکار...صبح غیبت زده بود نگران شدم مرخصی گرفتم ولی الان خیالم راحت شده جات اون قدرام بد نبوده...بای بای»

نفسم را با حرص بیرون دادم و زیر لب فوشی به تینا دادم.

او خوب می‌دانست اصلا دوست ندارم من را کنار آزاد توصیف کند؛ اما او نه تنها من را کنار او توصیف می‌کرد بلکه اتفاقی که برایم افتاده بود را هی گوشزد می‌کرد و یادم می‌انداخت!

با صدای راننده تاکسی از فکر و خیال بیرون آمدم. کرایه را حساب کردم و به سمت کتاب فروشی رفتم.

در را باز کردم و وارد کتاب فروشی شدم. عمه نجمه با دیدنم بلند شد و به سمتم آمد.

- درسا دختر! تو می‌خوای دیوونم کنی آره؟! چرا بی‌خبر صبح زود میری؟

لبخند کم‌رنگی زدم و گفتم: ببخشید عمه دیگه تکرار نمی‌شه؛ خیلی مهم شد دلم نهمد سدارتهن کنم.

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
عمه سرش را تکان داد و من را در آغوش کشید.

- دیگه این کار رو نکن. ترس از دست دادن تو نابودم میکنه درسا!

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم. گونه‌اش را بوسیدم و گفتم: نگران نباش عمه جون؛ دیگه هیچ وقت کاری نمی‌کنم نگران بشی.

عمه دست‌هایم را در دستش گرفت و فشرد. لبخندی زد و سرش را تکان داد.

از آغوشش جدا شدم و به سمت صندلی رفتم و نشستم.

مشتری وارد مغازه شد و درخواست کمک کرد. عمه هم همراهش رفت.

چشمانم را بستم؛ تصویر آراد در ذهنم شکل گرفت. از حق نگذریم هیکل فوق العاده‌ایی داشت و هر کسی را به سمت خودش جذب می‌کرد!

قیافه‌ی شیطونش وقتی که می‌گفت: من تا کسی نخواد باهاش کاری ندارم.

در ذهنم جان گرفتم.

نمی‌دانم چرا یک حس خاص داشتم!

سرم را تکان دادم و با خودم غر زدم: تینا رو میکشی اگه یه چیز راجب آراد بگه اون وقت خودت نشستی راجبش فکر می‌کنی؟! تو قطعاً دیوونه‌ایی چیزی شدی. آخه آدم کمه که به این آدم مغرور از خود راضی فکر می‌کنی؟!

با صدای پیامک گوشیم دست از غر زدن برداشتم.

نمی‌دانم امروز چرا انقدر پیامک برایم ارسال می‌شود؟!

به شماره ناشناس نگاه کردم. هر چه فکر کردم شماره به ذهنم آشنا نیامد. پیامک را باز کردم و خواندم.

- باید باهات صحبت کنم. فوریه... سریع بیا خونم. آدرسشو که می‌دونی؟!

با تعجب به گوشی نگاه می‌کردم. این دیگه کی بود؟

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با تردید دست‌هایم را سمت کیبرد گوشی بردم و تایپ کردم شما؟!  
قبل از این‌که پیام را بفرستم چیزی در ذهنم جرقه خورد.

نکند آراد باشد؟!

پیامی را که می‌خواستم بفرستم را سریع پاک کردم و نوشتم: نه. یادم نمیاد؛ دوباره آدرس رو بفرست.  
پیام را فرستادم و چند دقیقه بعد جوابم را داد. با نگاه کردن به آدرس خانهاش مطمئن شدم که او  
آراد مجد است. با خودم گفتم: یعنی با من چی کار داره؟! نکنه راجب اتفاقی که افتاده باشه؟  
با فکر کردن به این موضوع دلشوره‌ی عجیبی به دلم افتاد. از جایم بلند شدم و سعی کردم خون سردی  
خودم را حفظ کنم.

به سمت عمه رفتم و لبخندی به مشتری که درحال انتخاب کتاب بود زدم؛

سرم را نزدیک عمه بردم و آرام گفتم: عمه یه کاری پیش اومده باید برم.

عمه با نگرانی گفت: اتفاقی افتاده؟

لبخندی زدم و گفتم: نه نگران نباش. درمورد یکی از دوستانه؛ چیز مهمی نیست.

عمه سرش را تکان داد.

- باشه پس برو. مواظب خودت باش.

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم. به سمت در رفتم و از مغازه خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم و در دل گفتم: منو ببخش عمه جان. امروز دروغ برابم مانند نقل و نبات بود!

سریع یک آژانس گرفتم و آدرس خانهای آراد را دادم. کنجکاو بودم بدانم این چه کاری است که پشت

تلفن نمی‌توانست به من بگوید!

\*\*\*

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

به خانه‌ی روبه‌رویم نگاهی کردم و نفس عمیقی کشیدم. کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و زنگ در را فشردم.

در با صدای تیکی باز شد. با قدم‌های آهسته حیاط کوچک اما زیبایش را پشت سر گذاشتم و به در اصلی رسیدم.

آراد که به در تکیه داده بود، با دیدن من تکیشو از در برداشت و از جلوی در کنار رفت تا بتوانم وارد خانه شوم.

به سمت مبل‌های سلطنتی سفید رنگش رفتم و رویش نشستم.

- این چه کارِ فوری هست که پشت تلفن نگفتی و خواستی پیام این‌جا؟!

به سمت مبل‌ی که روبه‌رویم قرار داشت رفت و در آن، جا گرفت.

دستی به صورتش کشید و کلافه گفت: رفتم پیش وکیلیم؛ راجب اون عکسا و نوشته‌ایی که بود.

سرم را تکان دادم و منتظر ماندم تا ادامه‌ی حرفش را بزند.

- اونا می‌خوان اون عکس‌ها رو پخش کنن. هدفشون ممنوع تصویر کردنه منه. می‌خوان این کاری که تازگیا قرار داد بستم رو از چنگم دربیارن.

سرم را تکان دادم؛ درحالی که هنوز نفهمیده بودم با من چه کاری دارد، با لحنی متعجب گفتم: خب می‌تونن راجب اون عکسا ازشون شکایت کنن. این‌چیزیه که حتماً وکیلت بهت گفته؛ اما خب چیزی که هنوز من نفهمیدم اینه که با من چه کاری داری؟!

کلافه دستی پشت گردنش کشید و چشمانش را باز و بسته کرد.

از حرکاتی که انجام می‌داد، کلافه بودنش کاملاً مشهود بود.

- درسته. می‌تونم ازشون بابت عکس‌ها شکایت کنم اما طرف مقابلم نمیگه این کیه که... بین من با وکیلیم راجبش صحبت کردم و به یه نتیجه‌ایی رسیدیم.

چشمانم را ریز کردم و با دقت به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

- یک مدت باید نقش نامزدمو بازی کنی. صیغه بینمون خونده میشه. اون وقت می‌تونیم از اون یارو شکایت کنیم و جلوی پخش شدن اون عکس‌ها رو بگیریم. این‌جوری آبروی تو هم نمی‌ره و مردم به عنوان دختر بی‌سروپا بهت نگاه نمی‌کنن! نظرت چیه؟

دست‌های مشت شدم را به دسته‌ی مبل زدم و از جایم بلند شدم.

- آراد در خواب بیدار پنبه‌دانه! به همین خیال باش که باهات نامزد شم. من ازت متنفرم!

آراد از جایش بلند شد و پوزخندی زد. دستش را در جیبش گذاشت و گفت: حس تو اصلاً برام مهم نیست درسا تهرانی. تنها چیزی که الان مهمه اینه که من نمی‌خوام ممنوع تصویر بشم. پس باید صیغم بشی و یه مدت نقش نامزدم رو بازی کنی.

پوفی کردم و کلافه گفتم: مفهوم ازت متنفرم این‌قدر برات سخته؟!

نمی‌دانم کی و چه طوری؛ اما وقتی داشتم با آراد صحبت می‌کردم ورقه‌ایی از کیفم، که زیپش باز بود، افتاد!

آراد متعجب به ورقه نگاه کرد؛ روی پاهایش نشست و ورقه رو گرفت.

از جایش بلند شد و به طرفم آمد. نمی‌دانم در نگاهش چه بود که از نگاهش ترسیدم.

هر قدمی که به سمتم برمی‌داشت، من به عقب می‌رفتم تا این که به دیوار برخورد کردم.

آراد دست‌هایش را دو طرفم گذاشت و سرش را کنار گوشم آورد و زیر گوش‌هایم زمزمه کرد: رفتی پیش دکتر... خیلی خوبه اما من رو مجبور نکن کاری کنم به پام بیوفتی پیام بگیرمت!

با حرکتی که انجام داد متعجب به او نگاه کردم. قلبم تند تند می‌کوبید...

موهایش را در دستانم گرفتم. حس شیرینی داشتم اما غیر ممکن بود که بزارم همچین کاری کنه!

موهایش را محکم کشیدم و پاهامو بالا آوردم و محکم زدم وسط پاهایش.

آخی گفت و از درد خم شد.

- وحشی...

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
پوزخندی زدم و موهایم را زیر گوشم گذاشتم.

- یکبار دیگه بهم نزدیک بشی حساب کار تو میزارم کف دستت!

آراد در حالی که سعی میکرد خودش را جمع و جور کند گفت: تقصیر خودته! عین آدم که به حرفم گوش نمیدی!

به سمت مبل رفتم و رویش نشستم.

- آخرای شهر یور از ایران میرم. فقط تا اون موقع نامزد صوری میشم. فکر نکن ازت ترسیدم! نه... فقط و فقط به خاطر عمم. نمی‌خوام این خبر رو بشنوه و ناراحت بشه. متوجهی دیگه؟ در ضمن هرچی زودتر قضیه اون عکس رو حل کن.

به سمت مبل اومد و رویش نشست. دستش را پشت گردنش کشید و گفت: پس بریم محضر صیغه بخونیم.

با تعجب گفتم: عمرا!

اخم‌هایش را درهم کشید.

- تو مریضی چیزی هستی؟ همین تازه گفتمی نامزد صورت می‌شم!

پوزخندی زدم و از جایم بلند شدم.

- هنوزم سر حرفم هستم اما با اصولش! بیا خواستگاری...

از کنار آراد که خشکش زده بود رد شدم و به سمت در خروجی رفتم.

قبل از آن که از خانه خارج شوم رویم را برگرداندم و به آرادی که از تعجب خشکش زده بود گفتم: در ضمن عمه‌ی من چیزی نباید از این ماجراها خبردار بشه. به هیچ عنوان موضوع عکس‌ها رو مطرح نمی‌کنی وگرنه بیخیال این نامزدی میشم. می‌دونی که چقدر بهم احتیاج داری؟ پس دست از پا خطا نکن.

از آن جا خارج شدم و در حالی که لبخند رضایت روی لب‌هایم بود به سمت خانه حرکت کردم.

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو

وقتی موضوع را با کمی سانسور برای تینا تعریف کردم، کلی مسخره بازی در آورد اما در آخر خیلی جدی گفت: درسا از شوخی گذشته آراد یک مرد همه چی تمومه. کاش عاشقت شه.

به فکر فرو رفتم. تک تک لحظات امروز جلوی چشمم رژه میرفت. آن حس شیرین دوباره سراغم آمد.

آرام و زمزمه وار گفتم: می‌دونم اما این آرزو محاله!

تینا متعجب گفت: چیزی گفتمی درسا؟!

دستپاچه لبخندی زدم و موهایم را پشت گوشم گذاشتم.

سرم را روی بالشت گذاشتم و چشمانم را بستم.

- چیز مهمی نبود. بگیر بخواب که فردا صبح کار داریم.

تینا سرش را تکان داد و روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست.

امیدوارم تصمیم اشتباهی نگرفته باشم. دستم را به سمت گردن بند قلبی شکلی که برای مادرم بود، بردم و لمسش کردم و زیر لب گفتم: مواظبم باش مامان... همون طور که همیشه بودی.

آرامشی تمام وجودم را فرا گرفت و متوجه نشدم کی خوابم برد.

\*\*\*

با دقت تمام، یک بار دیگر به خودم نگاه کردم. همه چیز خوب بود.

یه تونیک ساده‌ی مشکی و شلوار جین پوشیده بودم. یک کت جین هم روی تونیک پوشیده بودم و همه چیز را ست کردم.

موهایم را دم اسبی بستم و آرایش ملیحی کردم.

وقتی عمه موقع ظهر گفت خواستگار دارم شوکه شدم.

آخر فکرش را نمی‌کردم که انقدر زود آراد دست به کار شود!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

آن قدر همه چیز هول هولکی شد که حد نداشت. عمه هی لبخند میزد و می گفت: انقدر هول نباشه عمه جان! درست نیست دختر برای خواستگارش انقدر هول باشه. ببینم نکنه تو برای این که یک آدم معروف داره میاد خواستگاری انقدر هولی؟! هان؟

من هم در جوابش لبخندی میزدم و می گفتم: نه عمه جون. این چه حرفیه؟ من که اصلا استرس ندارم. فقط یکم...یکم غیر منتظره بود! همین.

تینا با لبخند وارد اتاق شد و گفت: حاضری؟

سرم را به نشانه‌ی آره تکان دادم. چرخی دورم زد و دستی روی بازویم کشید.

- وای درسای خیلی خوشگل شدی! مواظب باش این آراد امشب با چشمات نخورت!

لبخندی زدم و گوش را بوسیدم.

- مرسی تینا چشمات قشنگ میبینه.

با صدای زنگ در، با استرس گفتم: وای اومدن!

تینا خنده‌ای کرد و به سمت تخت رفت و روی آن نشست.

- چته بابا! انگار واقعاً اومدن خواستگاریت! یکم ریلکس باش. برو و بدون استرس سلام کن و ادامه‌ی این مراسمات خواستگاری دیگه.

با تعجب رویم را سمت تینا کردم.

- مگه تو نمیای؟!

تینا سرش را تکان داد و گفت: نه درسای! این مراسم تو هستش منم که فقط دوست تو هستم. دلیلی نداره من حضور داشته باشم. نمی‌خوام جلوی خانواده‌ی آراد معذب بشی برای معرفی کردن من.

با صدای عمه که می‌گفت: درسای بیا پایین برای استقبال میهمان‌ها.

به سمت در رفتم و خطاب به تینا گفتم: اگه چرت و پرت گویند تموم شد حاضر میشی و همین الان میای پایین وگرنه خیلی ازت دلخور میشم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
تینا معترض گفت: اما...

حرفش را قطع کردم: همین که گفتم اما و اگر نمی‌خوام. من منتظرم...

به سمت در رفتم و کنار عمه جای گرفتم. عمه با لبخند در را باز کرد و به میهمان‌ها خوش‌آمد گفت.

اولین نفر زنی که نسبتاً جوون می‌زد بود که مادرش بود. موهای مشکی‌اش را کج گرفته بود و شال زرشکی بر سر داشت که با پوست سفیدش در تضاد بود.

قد کوتاهی داشت و لاغر و شکننده بود. بعد از سلام و احوال‌پرسی با عمه به من رسید. مرا در آغوش گرفت و گونه‌ام را بوسید و زیر گوشم گفت: ماشالا ماشالا! چشمم کف پات دخترم. پسرم چقدر خوش سلیقست.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم آمد و زیر لب از او تشکر کردم.

نفر بعد پدرش بود که خیلی شبیه به آراد بود. او هم به گرمی با من سلام کرد و من با تمام احترامی که برایشان قائل بودم جوابشان را مانند خودشان به گرمی می‌دادم.

آخرین نفر آراد بود. بعد از این که با عمه سلام و احوال‌پرسی کرد به سمتم آمد و گل را به سمتم گرفت.

گل را از دستش گرفتم و صدای خشکش را شنیدم که گفت: بفرمایید... عروس صوری من!

قسمت آخر حرفش را آرام زده بود. طوری که فقط من بشنوم و خودش!

با صدای عمه که آن‌ها را به اتاق پذیرایی دعوت می‌کرد چشم از او برداشتم و به سمت پذیرایی رفتم.

بعد از مدتی تینا هم به جمعمان اضافه شد که خیلی گرم با او رفتار کردند.

پدر و مادر آراد شروع به صحبت کردند؛ اما چه صحبتی؟! از همه چیز می‌گفتند جز من و آراد! حالا خدایا شکر که مراسم خواستگاری واقعی نیست!

از سر بی‌حوصلگی به آراد نگاهی انداختم. او هم داشت به من نگاه می‌کرد؛ اما چه نگاه کردنی.

با چشمانش داشت توییخم می‌کرد که این وضعیتی که الان داریم

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

شانه‌هایم را بالا انداختم و با خود گفتم: خوب کردم! نمی‌شد پنهونی این کار رو انجام داد که!

پدر آراد سرفه‌ایی کرد و گفت: خب خانم تهرانی عروس خانوم نمی‌خواد به ما یه چای بده؟

عمه لبخندی زد و گفت: چرا که نه؟! درسا جان...

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم. صدای تینا آرام به گوشم رسید.

- کوچه‌تنگه بله عروس قشنگه بله. مواظب باش چایی رو روی آراد نریزی. نیست یکم هولی.

چشمانم را ریز کردم و به تینا دوختم و لبخند حرص دراری زدم و از قصد موقع رفتن روی پایش لگد گرفتم که اخ بلندی گفت.

درحالی که لبخند رضایت روی لب‌هایم بود به سمت آشپزخانه رفتم. صدای مادر آراد را شنیدم که گفت: چی شد دخترم؟

تینا: چیز خاصی نیست...

چون وارد آشپزخانه شده بودم دیگر صدایش را نشنیدم.

چایی‌ها را در استکان ریختم و در سینی گذاشتم تا آن را ببرم اما یک‌دفعه چشمم به نمک افتاد.

لبخند مرموزی زدم و به سمت نمک رفتم و نصف نمک را در یکی از استکان‌ها ریختم و با انگشتم آن را مخلوط کردم.

چای را برداشتم و به طرف عمه رفتم. عمه اشاره زد اول به پدر آراد تعارف کنم.

اول به سمت پدر و مادر آراد رفتم. با دیدن این‌که چای نمکی را برنداشتن نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

به سمت عمه رفتم و به او هم چای تعارف کردم که خوشبختانه او هم چای نمکی را نگرفت.

همان‌طور که به سمت آراد می‌رفتم سینی را طوری گرفتم که آراد چای موردنظرم را بگیرد.

از تصور قیافه‌ی آراد، وقتی که چای را می‌خورد خنده‌ام گرفت.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
سرم را پایین انداختم و لبم را گاز گرفتم .

متوجهی نگاه متعجب آراد، وقتی که چای را بر می‌داشت، بودم .

بدون حرکت اضافه‌ایی سرچایم نشستم. با شنیدن صدای پدر آراد نگاهم را به او دوختم.

- به به! چه چای خوش‌عطر و طعمی!

لبخند خجلی زدم و سرم را پایین انداختم.

زیر چشمی به آراد نگاه می‌کردم. صدای تینا را شنیدم که آرام گفت: باز چه کرمی ریختی؟!

خنده‌ی کوتاهی کردم و زمزمه کردم: چایی رو شورش کردم. درست مثل شخصیت خودش!

تینا تند تند پلک زد و گفت: هان؟!

صدای تینا مصادف شد با سرفه‌های پی‌درپی آراد.

نگاهم را به آراد دوختم که قرمز شده بود و تند تند سرفه میکرد.

مادرش با تعجب به او نگاه کرد و آرام آرام پشتش را ماساژ داد و گفت: چی شد یک‌دفعه‌ایی؟!

بیچاره آراد! نصف چای رو خورده بود. از دیدن آن صحنه و قیافه آراد به شدت خندم گرفته بود.

برای جلوگیری از خندیدن لُپم را از داخل دهان گاز گرفتم.

آراد درحالی که اخم‌هایش بدجور تو هم بود نگاهی به من انداخت که نه تنها نترسیدم بلکه خنده‌ام بیشتر شد!

عمه رو به آراد گفت: خوبی پسرم؟ چی شد یک‌دفعه؟!

آراد که سرفه‌اش بند آمده بود گفت: چیزی نیست. فکر کنم یکی از خوشی زیاد به جای شکر نمک ریخته تو چاییم!

عمه چنگی به صورتش زد و در جایش جابه‌جا شد.

- خاک تو سرم. ببخشین من شرمندم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
نگاه چپی به من انداخت که شرمنده شدم. من فقط می‌خواستم حال آراد را بگیرم. قصد نداشتم  
آبروی عمه را ببرم.

صدای مردانه‌ی آراد را شنیدم: مهم نیست پیش میاد؛ قبلاً هم یک آدم مریضی توی میوه نمک  
ریخته بود اونم زیاد و به خوردم داده بود.

اخمی کردم و سریع گفتم: اون آدم مریض نبود شاید می‌خواست یک درسی بهتون بده!

مادر آراد خنده ایی کرد و خطاب به عمه گفت: خانم تهرانی بهتون بابت داشتن همچین دختری  
تبریک میگم. تاحالا ندیده بودم کسی با این حرکت تو خواستگاری حال پسر من رو بگیره.  
عمه لبخند تلخی زد و نیم نگاهی به من انداخت.

- ممنونم خانم مجد اما من عمه‌ی درسا هستم. مادر و پدر درسا عمرشون رو دادن به شما.

مادر و پدر آراد متاثر و متاسف سری تکان دادن و تسلیت گفتن.

جو سنگینی به وجود آمده بود. نگاه ترحم انگیز آراد را روی خودم حس می‌کردم و چقدر من از این  
نگاه متنفر بودم.

تینا زودتر از همه به خودش اومد و گفت: خیلی عذر می‌خواما تا بزرگتر هست دخالت کوچیک‌تر  
بی‌جا هستش اما عروس خانم و آقا داماد نمی‌خوان یکم صحبت کنن و باهم سنگاشونو وا بکنن؟!  
پدر آراد سرش را تکان داد.

- حق با شماست دخترم. خانم تهرانی اگر اجازه بدین دختر و پسر با هم صحبت کنن ما خانواده‌ها  
هم بیشتر باهم آشنا بشیم.

عمه لبخندی زد و گفت: حتماً. چرا که نه؟!

با اشاره‌ی عمه از جایم بلند شدم. آراد هم از جایش بلند شد.

تینا آرام گفت: مواظب باش کارای خاک‌برسری نکنین!

زیرلب برو بابایی به او گفتم و به سمت حیاط کوچک خانه حرکت کردم. آراد هم پشت سر من می‌آمد.

روی صندلی که توی حیاط بود نشستم و آراد روبه‌رویم جای گرفت.

- مادر و پدرت کی فوت کردن؟

با صدای آراد نگاهم را به چشمان کنجکاوش دوختم.

- وقتی پنج سالم بود. بابام با پدرش دعواش شده بود و موقع برگشت...

نفس عمیقی کشیدم و بغضم را قورت دادم.

- دیگه هیچ وقت برنگشتن.

آراد متاثر گفت: متاسفم... ایشالا جاشون اون دنیا خوبه.

سرم را تکان دادم و تشکر کوتاهی کردم.

- حتماً برای پدربزرگت سخت بوده!

پوزخندی زدم و به باغچه‌ی کوچکمان که با گل رز قرمز و سفید حیاط را زیباتر کرده بود نگاه کردم.

- چیزی برای اون سخت نبود. اون خودش باعث مرگ مادر و پدرم شده.

آراد متعجب گفت: چرا این حرف رو می‌زنی؟! به هر حال بچش بوده. مگه میشه آدم از مرگ بچش ناراحت نشه؟!

سرم را تکان دادم و مثل همیشه که وقتی عصبی می‌شدم، پاهایم را تند تند تکان دادم.

زندانی در قلب تو

- گفتنش برای تو آسونه اما پدربزرگی که ازش حرف می‌زنیم بچش رو طرد کرده. عرووش رو نخواسته؛ اجازه نداده تا عموم و عمه‌های دیگم با ما ارتباط داشته باشن. اون...اون حتی نوهی خودش هم نخواسته! ناراحتی اون برای پدرم اصلاً قابل قبول نیست.

آراد متعجب گفت: هنوز هم نخواسته تو رو ببینه؟!

نگاهی به چهره‌ی کنجکاو آراد انداختم. نمی‌دانم چرا؟ اما هر چه که بود حرف زدن در این مورد با او آرام می‌کرد!

- خواست...چندین بار اومده سراغ عمم و خواسته برگردیم پیشش اما میدونی موضوع چیه؟

آراد منتظر بهم چشم دوخته بود. ادامه دادم: من هیچ وقت کسی رو که باعث مرگ خانواده‌ام شد نمی‌بخشم!

آراد نفسش را بیرون داد و چیزی نگفت. بعد از چند دقیقه سکوت گفت: این وضعیتی که الان توش هستیم.خواستگاری و اینا. چه جوری بعد از یک ماه به هم بزنینم؟ با چه بهونه‌ایی؟!

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: تا اون موقع یک فکری به حالش می‌کنیم!

آراد سرش را تکان داد. دستی به موهایم کشیدم و گفتم: قبل از همه‌ی این‌ها می‌خوام یه قراردادی بنویسیم.

آراد متعجب گفت: قرارداد؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: به هر حال ما قراره این مدت نامزد هم باشیم. باید یک سری مرزها رعایت بشه. یه چندتا جمله هست می‌نویسیم و امضا می‌کنیم دیگه.

آراد پوفی از روی کلافگی کرد و زیرلب گفت: خدایا به من صبر بده!

سپس رو به من با صدای بلند گفت: بسیار خب. فردا ساعت ۹ صبح بیا خونمون بنویسیم امضا کنم. سرم را تکان دادم و گفتم: باشه.

آراد از جایش بلند شد و به در خانه نگاه کرد.

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو

- فکر می‌کنم به اندازه‌ی کافی طولش دادیم! بریم داخل.

سرم را به نشانه‌ی توافق تکان دادم و با هم به سمت خانه رفتیم.

وقتی به خانواده‌ها رسیدیم پدر آراد لبخند مهربانی زد و رو به من گفت: خب دخترم نتیجه چی شد؟

بلاخره ما می‌تونیم شیرینی این شازده پسرمون رو بخوریم یا هنوز زوده؟

لبخندی زدم و سرم را پایین انداختم که مثلاً خجالت کشیدم.

وجدان: جون بچه‌ی نداشتت! تو اصلاً می‌دونی خجالت یعنی چی؟!!

تو یکی ساکت شو وجدان جان که الان وقت جواب دادن. اونم چه جوابی!

- راستش من یک مقدار زمان می‌خوام. البته اگه اجازه بدین!

عمه با لبخند رضایتمندی نگاهم کرد. مادر آراد لبخندی زد و گفت: چرا که نه؟ باید هم فکر کنی گلم.

به هر حال زندگی با پسر من کمی دشواره. اما امیدوارم تصمیمای خوبی بگیری آخه خیلی ازت خوشم

اومده!

لبخندی زدم و چیزی نگفتم اما با حرفی که آراد زد متعجب به او نگاه کردم. دهانم از شدت تعجب باز

مانده بود!

نه تنها من بلکه عمه هم تند تند شروع به پلک زدن کرد!

- عزیزم این چیزای فرمالیته رو ول کن!

دستش را روی کمرم گذاشت و مرا به خود نزدیک کرد.

- دیگه خانواده‌ها باید بدونن ما همو دوست داریم.

حرفش را با حرص می‌زد. کاملاً مشخص بود از این که گفتم فکر کنم و جواب میدم دارد می‌ترکد!

تینا که در حال خوردن چای بود با این حرف آراد چای در گلویش جَست و شروع به سرفه کردن کرد.

سعی کردم خودم را از او دور کنم. زیر لب آرام، طوری که فقط خودش بشنود گفتم: داری مزخرف

میگی. داری مزخرف میگی!

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
آراد خنده‌ای کرد.

- تا تو باشی چرت و پرت نگی! الانم الکی دست و پا نزن.

سپس صدایش را بلندتر کرد و خطاب به جمع گفت: بله دیگه. ما همو دوست داریم. درسا هم به خاطر این‌که عمه ناراحت نشه گفت فکر می‌کنم. منم که کم طاقت! نمی‌تونم از درسا دور بمونم.

لبخندی زد و به صورتم نگاه کرد و گفت: مگه نه عشقم؟!!

با حرص خندیدم و برای خالی کردن حرصم نیشگونی از پهلویش گرفتم که اصلاً دردش نگرفت.  
- آره آره همین‌طوره.

آرام زیر لب گفتم: این کارت رو بد تلافی می‌کنم. به موقش!

آراد رو به عمه کرد و گفت: شما که از ما ناراحت نشدین؟!!

عمه لبخند گیجی زد و به آراد گفت: نه عزیزم. ناراحت چرا؟ فقط یکم شوکه شدم!

با نگاهی که عمه به من انداخت شصتم خبردار شد بساط بازجویی امشب برپاست!

مادر آراد شروع به کل کشیدن کرد و پدرش گفت: تبریک میگم. ما بزرگترها صحبت‌ها رو کردیم. شما هم که راضی هستید. آراد جان... شیرینی رو پخش کن آقا داماد.

آراد از من جدا شد و جعبه‌ی شیرینی را برداشت و شروع به پخش کردن کرد.

در حالی که هنوز تو شوک حرفی که آراد زد بودم به سمت تینا رفتم و کنارش نشستم.

تینا متعجب نگاهی بهم انداخت و آرام گفت: الان چرا این جوری کرد دقیقا؟!!

نفسم را پر حرص بیرون دادم.

- چون نمی‌خواست وقت رو از دست بده. با این حرفش گند زد به هیکلم. نگاه عمه چه جوری نگاه می‌کنه!

تینا نیم‌نگاهی به عمه انداخت و گفت: اوه اوه. درسا خودتو برای بار...

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

سرم رو با لبخند تکون دادم و با حرص گفتم: اگه حال این بشر رو من نگیرم که اسمم درسا نیست! آراد به ما رسیده بود. خم شد و با پوزخندی که روی لباش بود شیرینی را جلوی دستمان گرفت. چشمانم را ریز کردم. با فکری که به ذهنم رسید مرموز خندیدم و شیرینی را برداشتم و شروع به خوردن کردم.

آراد که از لبخند مرموزم متعجب شده بود از کنارم رد شد و سر جایش نشست.

\*\*\*

با خروج خانوادگی آراد، دست تینا را گرفتم تا سریع به اتاقمان برویم اما عمه سریع گفت: کجا میرین شما دوتا؟ بیاین برین بشینین. فکر می‌کنم باید یه چیزایی رو برای من توضیح بدید! من و تینا نگاهی به هم انداختیم و به سمت پذیرایی رفتیم و روی مبل جای گرفتیم. عمه روبه‌رویمان نشست و پایش را روی پای دیگرش انداخت.

- خب توضیح بده درسا. تو و آراد مجد کی اینقدر عاشق شدین؟!

لبخند سرسری زدم و گفتم: شدیم دیگه.

عمه اخمی کرد و گفت: اصلاً شما چه جوری باهم آشنا شدین؟ از کی باهمین؟!

نگاهی به تینا انداختم. تینا از نگاهم فهمید که چیزی در ذهنم نمی‌گذرد. او هم شانتهایش را به معنای «منم نمی‌دونم چی بگم» بالا انداخت و رو به عمه گفت: آم درسا و آراد...

لبش را گزید و چشمانش را بست. همیشه عادتش این بود که وقتی دارد فکر می‌کند تا چیزی را بگوید این حالت را به خود بگیرد.

عمه گفت: خب؟ آراد و درسا چی؟!

آب‌دهانم را نامحسوس قورت دادم و سعی کردم بهانه‌ای پیدا کنم.

- چیزه عمه من و آراد؛ یعنی من با آراد...

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

چیزی به ذهنم نمی‌آمد. عمه کلافه گفت: ای بابا! خب بگو دیگه تو و آراد چی؟

ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد. سریع گفتم: آهان. یعنی یادته سال پیش یه روز با تینا رفته بودیم خرید و دیر برگشته بودیم؟

عمه اخمی کرد و حالت فکر کردن به خودش گرفت.

نگاهی به تینا انداختم؛ انگار او هم مغزش به کار افتاده بود چون لبخندی زد و سرش را تکان داد.

- آره آره یادم اومد. همون روزی که گفتین زود برمی‌گردین اما دیر برگشتین.

تینا دست‌هاشو به هم کوبید و گفت: آفرین نجمه جون! اون روز من و درسا توی پاساژ می‌گشتیم که یک‌دفعه یک‌نفر محکم به درسا برخورد کرد طوری که افتاد و تمام وسایل دستش پخش زمین شد.

عمه متفکر سرش را تکان داد و من ادامه دادم: خب اون فرد آراد مجد بود که بهم برخورد کرد. خلاصه اون روز چون دورش شلوغ شده بود با کلی خواهش و اصرار شمارمو گرفت تا بعداً جبران کنه.

عمه متعجب گفت: آراد مجد؟! ازت خواهش کرد که شمارتو بدی؟!!

سرم را به معنی آره تکان دادم که عمه با تعجب گفت: به حق چیزای نشنیده! هیچ وقت فکر نمی‌کردم این بشر مغرور از کسی خواهش کنه!

در دلم گفتم دروغ که شاخ و دم نداره درسا! عین نبات هی بگو!

آراد که اصلاً خواهش کردن بلد نیست! اون فقط بلده دستور بده.

تینا لبخندی زد و در جایش جابه‌جا شد.

- کارِ عشقه نجمه جون. عشق تو نگاه اول؛ بگذریم؛ همون روز دو ساعت بعد آراد زنگ زد و ما رو به بیرون دعوت کرد. یعنی درسا رو فقط؛ منم چون همراه درسا بودم همراهش رفتم. برای همین اون روز دیر اومدیم.

عمه دستی به سرش کشید و با چشمان ریز شده نگاهمان کرد.

- که این‌طور. ببینم شما که چیزی رو از من پنهون نمی‌کنین؟!!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

لبخند هول هولکی زدم و هم صدا با تینا گفتیم: نه بابا.

تینا سرش را تکان داد و گفت: خیالت راحت نجمه جون.

عمه سرش را تکان داد و از جایش بلند شد.

- خوبه. الانم برین بخوابین که فردا بتونین بیدار شین. کلی کار داری درسا!

از جایم بلند شدم و گونه‌ی عمه را بوسیدم.

- شبت بخیر عمه جون.

تینا هم شب بخیری گفت و به سمت اتاقمان رفتیم.

همین که در را بستیم نفس عمیقی کشیدیم. تینا آرام گفت: بخیر گذشت!

سرم را تکان دادم و به سمت تختم رفتم و رویش دراز کشیدم.

- آره واقعاً. یک دفعه‌ایی یاد تصادف سال پیشم افتادم که از عمه پنهون کرده بودیم. به دردمون خورد!

تینا سرش را تکان داد و برق را خاموش کرد.

- چرا وقتی آراد شیرینی بهت تعارف کرد نیشتم باز شد؟ یک لحظه خیلی مرموز شده بودی!

از فکر کاری که می‌خواستم با آراد انجام بدم با صدای بلند خندیدم.

- وای تینا دختر یک فکر محشر به سرم زد! تلافی کار امروز.

تینا در جایش نیم خیز شد و گفت: چه فکری؟!

لبم را گاز گرفتم و گفتم: دو هفته دیگه تولد آراد.

تینا در حالی که گیج شده بود سرش را تکان داد و گفت: خب؟

با لبخندی مرموزی، فکری را که در سرم بود برایش تعریف کردم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
تینا خنده‌ایی کرد و گفت: وای درسا خیلی باحالی. بعضی موقع‌ها باید از دستت فرار کرد! فکرت عالیه  
محشره!

سرم را تکان دادم و گفتم: تا اون باشه منو تو همچین منگنه‌ای نندازه! پرو پرو میگه ما همو دوست  
داریم!

تینا خنده‌ی ریزی کرد. چشمانم را بستم و کم‌خستگی بر من غلبه کرد و خوابم برد.

\*\*\*

با صدای عمه که می‌گفت:

-زود باش درسا. آراد بیرون منتظره!

لقمه‌ی در دهانم را قورت دادم و گفتم: ای بابا حالا یک چند دقیقه دیر شده عمه چیز مهمی نیست که!

عمه با حرص گفت: چیز مهمی نیست؟! پسره مگه بیکار توعه؟!

شانه‌ام را بالا انداختم و گونه‌ی عمه را بوسیدم و با خداحافظی کوتاهی از خانه بیرون رفتم.

بنز مشکی آراد درست روبه‌روی خونمون پارک شده بود.

من نمی‌دانم این بشر چندتا ماشین دارد؟!

به سمتش رفتم و سوار شدم.

- سلام.

آراد با حرص و درحالی که چپ‌چپ نگاهم می‌کرد گفت: علیک سلام مادمازل. فردا میومدی دیگه!

چقدر زود اومدی تو؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم. آراد ماشین را روشن کرد و به راه افتاد.

- کجا میریم؟

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
همان طور که به روبه‌رو نگاه می‌کرد گفت: میریم برای عروس خانم لباس بخریم چون جشن نامزدی در  
راهه!

لبم را گزیدم و گفتم: حالا صیغه کردن هم جشن گرفتن داره؟

آراد سرش را تکان داد و دستش را لای موهایش کشید.

- مادر و پدرم دوست دارن جشن نامزدی تک فرزندشون رو ببینن که البته انتظار زیادی نیست!

سرم را تکان دادم و به بیرون نگاه کردم.

- امروز وقت همیشه بریم آزمایشگاه فردا آماده باش صبح زود میام دنبالت بریم.

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. چشمانم را بستم و به موسیقی بی‌کلامی که در حال پخش بود  
گوش دادم.

از حق نگذریم دست فرمون آراد خیلی خوب بود! آدم خیالش راحت بود که جایش امن می‌باشد و با  
خیال آسوده در ماشینش می‌نشیند.

با توقف کردن ماشین چشمانم را باز کردم.

- این جا چرا وایستادی؟!

آراد به بیرون اشاره زد و گفت: برای گرفتن حلقه.

پوفی کردم و سرم را تکان دادم. از ماشین پیاده شدم.

آراد هم عینکش را زد و از ماشین پیاده شد اما پیاده شدنش همانا و هجوم جمعیت زیادی به سمت  
آراد که نصف آن‌ها دختران جلف و چندش بودن، همانا!

با اخم به صحنه‌ی روبه‌رویم خیره شده بودم. دخترایی که برای آراد عشوه می‌آمدند و به هر طریقی  
می‌خواستند خودشان را به او بچسبانند!

نمی‌دانم چرا ته دلم حسادت کردم و دلم می‌خواست موهای تک تک آن دخترهای جلف و سبک را  
بکنم!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

آراد به هر سختی که بود از میان آن جمعیت بیرون آمد و به سمتم آمد.

دستم را در دستان مردانه‌اش گرفت و به سمت طلا فروشی برد.

همه‌ی مردم با پیچ‌پیچ باهم صحبت می‌کردند و ما را با انگشت نشان می‌دادند.

با این کاری که آراد کرد تمام دخترها پکر شده بودند و با حسرت به ما نگاه می‌کردند.

کم‌کم لب‌هایم به لبخند باز شد. آراد آرام گفت: نه به اون اخم کردنت نه به این لبخند زدنت! دلتو به

این دست گرفتن‌ها و عزیزم گفتنام خوش نکن. مجبورم کارم پیشت گیره!

با این حرفش اخم‌هایم توهم رفت.

زیر لب طوری که پشَنُود گفتم: همه چیز رو به خودش میگیره. مثلاً همیشه من یه چیزی یادم اومده

باشه بخندم یا چیزی یادم اومده باشه اخم کنم؟!

با حرص دستم را محکم از دستش بیرون کشیدم.

- درسا. بهت برخورد الان؟

بدون توجه به او وارد طلا فروشی شدم. لحظه‌ی آخر متوجه شدم موبایلش زنگ خورد و بیرون ماند

تا مکالمه‌اش را بکند.

- سلام خانم می‌تونم کمکتون کنم؟

لبخند دندون‌نمایی به پسری که سن و سال زیادی نداشت زدم و گفتم: بله. ریزترین حلقتون رو

بیارید ببینم.

پسر متعجب گفت: بیخشید متوجه نشدم!

پوفی کردم و گفتم: یک حلقه‌ایی می‌خواستم که وقتی دستم می‌زارم معلوم نباشه. اونقدر ریز باشه که

با ذره‌بین قابل تشخیص باشه!

پسر سرش را تکان داد و چند حلقه روی میز ردیف کرد و گفت: این‌ها از ظریف‌ترین کارهای ما

هستن خانم.

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
با دقت به حلقه‌هایی که خیلی ظریف بودند نگاه کردم و بلاخره یک حلقه پیدا کردم که اصلاً تو دست  
مشخص نبود!

آن قدر که ریز و ظریف بود!

سریع گفتم: همین حلقه رو می‌خوام.

پسره که دیگر حسابی تعجب کرده بود حلقه را به دستم داد.

حلقه را در دست چپم گذاشتم و به دستم نگاه کردم.

با لبخند رو به پسر گفتم: اصلاً قابل تشخیص نیست که تو دستم حلقست. مگه نه؟!

پسر گیج سرش را تکان داد. آزاد وارد طلا فروشی شد و شروع به سلام و احوال پرسی با آن پسر کرد.

سپس رو به من گفتم: انتخاب کردی؟!

سرم را با لبخند تکان دادم و انگشتی که حلقه در دستم بود را بالا آوردم و جلوی صورتش گرفتم.

- این حلقه خیلی مناسبه. اصلاً کسی نمیفهمه من و تو نامزدیم. مگه نه؟

آزاد متعجب گفت: مزخرفه مزخرف! تو داری شوخی می‌کنی دیگه؟ خیلی شوخیه‌ی مزخرفیه!

رو به پسر کرد.

- زیباترین و پرفروش‌ترین حلقه‌هاتون رو بیارین لطفاً.

با اخم به آزاد نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟ من همین حلقه رو می‌خوام تو هم نمی‌تونی برام یه دونه  
دیگه بگیری!

گوشه‌ی آستینم را گرفت و زیر گوشم گفت: چرت نگو درسا. قراره کل دنیا بفهمن ما نامزدیم بعد تو  
این حلقه رو انتخاب کردی؟!

با تُخسی تمام به سمت در رفتم و به آن تکیه دادم.

- من که حتی به اون حلقه‌ها نگاه هم نمی‌کنم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

حدود چند دقیقه بعد پسر با چند جعبه‌ی حلقه اومد و رو به آراد گفت: این حلقه‌ها پرفروش‌ترین و محبوب‌ترین حلقه‌های ما هستن.

آراد نزدیک حلقه‌ها رفت و شروع به بررسی تک تک حلقه‌ها کرد.

از روی کنجکاوی نگاهی به حلقه‌ها انداختم اما با به یاد آوردن حرفی که چند دقیقه پیش آراد به من زده بود اخم‌هایم را درهم کردم و نگاهم را به بیرون دوختم.

صدای پای آراد را می‌شنیدم که نزدیکم می‌شد.

- این حلقه فکر کنم خوب باشه.

نگاهم را به او دوختم و سپس به حلقه‌ایی که در دستش بود.

یک حلقه‌ی حجیم و بزرگ اما ساده و شیک. راستش از انتخابش خیلی خوشم آمده بود! وقتی بدون حرف حلقه را جلو آورد تا در دستم بگذارد، حلقه‌ایی که خودم انتخاب کرده بودم را درآوردم و دستم را جلو بردم.

به دستم نگاه کردم که حلقه در آن خودنمایی می‌کرد. واقعاً زیبا بود!

- چگونه؟

با صدای آراد به او نگاه کردم و با لبخند گفتم: بد نیست اما... خب موقتی دیگه!

نمی‌دانم در نگاهش چه بود که دلم لرزید اما هر چه که بود خیلی لذت بخش بود.

بدون توجه به آراد که در حال حساب کردن حلقه‌ها بود به دستم نگاه می‌کردم. حلقه را در آوردم و به آراد دادم تا همراه حلقه‌ی خودش در جعبه بگذارد.

حلقه‌ی آراد هم زیبا بود. یک رینگ ساده... چیزی که به دست او می‌آمد!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با خستگی خودم را روی مبل انداختم و چشمانم را بستم. آن قدر راه رفته بودیم که حد نداشت.  
اگر راه رفتن ساده بود که در دسر نداشت!

کلی سر خرید لباس نامزدی بحث کردیم. هر لباسی که انتخاب می‌کردم یک ایرادی می‌گرفت.  
این یکی نه خیلی بازه همه دار و نداشت می‌ریزه بیرون. اون یکی رنگش خیلی جیغ می‌زنه! مگه  
می‌خواهی بری پارتنی که همچین لباسی می‌گیری!

خدا روشکر که دست آخر یک لباس شب آبی کمرنگ که آستینش کوتاه بود و روی کمرش با سنگ‌های  
سفید کار شده بود، را هر دوی ما پسندیدیم!

تازه فقط مشکل این نبود! هر قدمی که بر می‌داشتیم یکی از طرفدارهای این گوریل می‌خواستند با او  
عکس بگیرند! من هم که کلا آدم حساب نمی‌کردند!

من هم جز حرص خوردن کار دیگری نمی‌توانستم انجام بدهم!

آراد وارد خانه شد و به سمت من آمد.

- شربت درست کنم؟

متعجب با آبروهای بالا رفته نگاهش کردم و گفتم: مگه از این کارها هم بلدی؟

لبخند شیرینی زد و به سمت اتاقش رفت و با کاغذ و خودکاری برگشت.

ورق را به سمتم گرفت و گفت: مَتَلکَت رو نشنیده می‌گیرم! تا من بر می‌گردم شرایطی که می‌خواستی  
بنویسی امضا کنیم رو بنویس.

به سمت آشپزخانه رفت و من شروع به نوشتن کردم و هر چیزی را که به ذهنم می‌رسید را می‌نوشتم.

آراد با سینی شربت به سمتم آمد و کنارم نشست.

شربت را به سمتم گرفت.

شربت را از دستش گرفتم و گفتم: ممنون.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

آراد سرش را تکان داد و گفت: نوش جان. خب...تو اون کاغذ چی نوشتی؟!

کاغذ را در دستم گرفتم و همان طور که شربتتم را مزه مزه می‌کردم شروع به خواندن کردم.

- خب اول از همه این که به هیچ عنوان حق نداری بهم دست بزنی...

آراد متعجب وسط حرفم پرید و گفت:

وایسا وایسا! گاهی اوقات لازمه! نمی‌شه که.

لبخندی زدم و خیلی راحت گفتم: اون مشکل خودته عزیزم.

سرش را تکان داد و با حرص گفت: تو دیوونه‌ایی درکت نمی‌کنم واقعاً!

لبخندی زدم و شانسه‌هايم را بالا انداختم.

- دوم این که وقتی می‌خوايم جدا بشيم هیچ تقصیری نباید بیوفته گردن من.

آراد متعجب گفت:

- یعنی چی؟! من نفهمیدم!

خودکار را گوشه‌ی لبم گذاشتم.

- یعنی فردا پس فردا که از هم جدا شدیم ازت پرسیدن که آقای آراد مجد چرا از همسرتون جدا شدی

نمیگی همسرم فلان بود و فلان. یعنی همه‌ی مشکلا سر من خالی نشه!

سرش را تکان داد و گفت: باشه. دیگه؟!

کمی از شربتتم را خوردم و پایم را تکان دادم.

- دیگه این که خانواده‌ها به هیچ عنوان از صوری بودن ازدواج خبردار نمی‌شن. بعد از طلاق هم

مهریه رو باید بدی.

آراد سرش را تکان داد و گفت: مشکلی نیست. بده امضا کنم.

ورقه را به دستش دادم. امضا کرد و گفت: می‌دم به وکیلیم داشته باشه.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
تندتند پلک زدم و گفتم: دیوونه اینو می‌خوای بدی وکیلت؟! دست خودمون می‌مونه.

درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت: پیش وکیل جاش امن‌تره.

ازجایم بلند شدم و با چشم‌های گرد شده گفتم: می‌زاری توی اتاقت که هر روز چشمت به این  
نوشته‌ها بیوفته آراد مجد!

صدای زنگ تلفنم مانع جواب دادن آراد شد.

- الو سلام عمه جون.

عمه: سلام دختر. خوبی؟ آراد خوبه؟

نگاهی به آراد انداختم و گفتم: آره خوبم. اونم خوبه.

عمه: تموم نشد کارتون؟ کی میاین؟

- دارم میام عمه.

عمه: باشه پس. سلام برسون خداحافظ.

گوشی را قطع کردم و گفتم: من دیگه برم.

آراد به سمت سوییچ ماشینش رفت و گفت: می‌رسونمت.

بدون هیچ اعتراضی به سمت در رفتم و آراد هم پشت سرم حرکت کرد.

\*\*\*

به صورت خودم در آئینه‌نگاهی انداختم. خیلی ناز شده بودم! موهای خوش‌حالتم را بالا داده بودند و  
یک تِلِ زیبای پر نگین روی سرم بود.

آرایش ملیح و نچندان جیغم به صورتم نشسته بود.

لباس آبی‌ای که خریده بودیم هم واقعاً بهم می‌آمد.

زمزمه کردم: کاش واقعاً عروسیم بود!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
سرم را به طرفین تکان دادم.

صبح با آراد رفته بودیم محضر و به هم مَحْرَم شده بودیم و بعد به آرایشگاه آمدیم تا برای جشن  
امشب آماده شویم.

با صدای خانم آرایشگر از جلوی آئینه کنار رفتم.

- عروس خانم آقا دامادت اومد.

در دلم گفتم: باز جای شکرش باقیه که این زن میانسال هست و به آراد چشم نداره!

آراد وارد آرایشگاه شد و به سمتم آمد. صدای کل و دست و جیغ می آمد.

آراد بهم نزدیک شد و نگاهی به من انداخت. چشمانش برق می زدند و من چرا از این برق خوشم  
آمده بود؟!

دستم را در دستانش که جلو آورده بود گذاشتم و با هدایت دستش چرخ می زدم.

آراد آرام گفت: خیلی زیبا شدی. مثل الماس می درخشی...

لبخند رضایتمندی زدم و چیزی نگفتم. با صدای خانم فیلمبردار متعجب به او نگاه کردم.

- صحنه‌ی عالی بود. خب حالا بفرمایید برید تو ماشین. آقا داماد کمک عروس باش و در رو هم براش  
باز کن.

صدای حرصی آراد را که زیر لب حرف می زد، شنیدم.

- انگار من خنگم که اینا رو به من میگه! از ظهر تا الان مثل مته رو مخم عین کابوس می مونه کابوس!

خنده‌ی ریزی کردم و همان طور که دستش را در دستم می فشردم گفتم: حرص نخور بابا کارشونه  
بنده خداها. بیا بریم...

آراد با اخم‌های درهم رفته بهم نگاه کرد و با حرص گفت: با این وضع می‌خوای بیای بیرون دار و  
ندارت رو به نمایش بزاری؟

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

نگاهی به خودم انداختم و لبم را گاز گرفتم. اصلاً حواسم نبود که روی لباسم شِنل بیوشم. آراد رو به آرایشگر گفت: لطف می‌کنید شنل خانمم رو بیارید؟

آرایشگر لبخندی زد و چَشمی گفت. ته دلم از این توجه آراد یک جورى شد. انگار کسی زیر دلم را قَلِقَلک می‌دهد!

آراد شنل را از زن گرفت و روی شانه‌هایم قرار داد و بندش را بست.

- حالا شد! بریم.

دستم را در دستانش گرفت و به سمت ماشین رفتیم. در جلوی ماشین را برایم باز کرد؛ سوار ماشین شدم و حرکت کردیم.

آراد صدای موزیک را کم کرد و گفت: حرف‌هایی که امشب می‌زنم یا حرکت‌هایی که امشب انجام می‌دم رو جدی بگیر. به هر حال این حرکت‌ها لازمه تا همه باور کنن. زیادی دلت رو به این‌ها خوش نکن.

اخمی کردم و گفتم: درواقع تو نباید جدی بگیری! تو... تو واقعاً چه موجودی هستی؟

آراد با خودپسندی سرش را تکان داد.

- به هر حال آرزوی هر دختریه!

سرم را تکان دادم و با لبخند حرصی گفتم: خب مشکل تو این‌جاست که هنوز نفهمیدی من با اون هر دختری تفاوت دارم. پیشیزی برام ارزش نداری آقای آراد مجد چون برای من قیافه ملاک نیست.

نگاه متعجب آراد بین من و جاده در گردش بود.

- یعنی... یعنی چی؟

سرم را تکان دادم و شانه‌هایم را بالا انداختم.

- به هر حال همش که نباید به قیافه و تیپ نگاه کرد! ملاک من برای دوست داشته شدن یه چیز دیگست!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
آراد با کنجکاوی گفت: مثلاً چی؟!

سرم را تکان دادم و گفتم: مثلاً این که بتونه با حرفش جادوت کنه ، آغوش گرمی داشته باشه و دستاش گرم و قدرتمند باشه و خوش اخلاق باشه. مرد مورد اقبال من اینه.

آراد اول نگاهی به خودش انداخت و سپس سرش را تکان داد. دستش را به فرمون گرفت و محکم فشارش داد. جوری که با خودم گفتم الان است که بشکند!

خندهام گرفته بود ناجورا! الان دارد با این کارش می‌گوید داستان من قدرتمند است؟

نتوانستم جلوی خندهام را بگیرم و بلند زدم زیر خنده و رو به آراد گفتم: لازم نیست اون فرمون رو انقدر محکم فشار بدی. از جاش درمیاد! فهمیدم دستات قدرتمنده!

آراد مغرور سرش را تکان داد و گفت: آره قدرتمنده پس که چی؟!

سرم را تکان دادم و به بیرون نگاه کردم.

آهی کشیدم و در دلم گفتم: کاش این جا بودین... کاشکی مثل همه‌ی پدر و مادرها حمایتتون رو تو همین دنیا حس می‌کردم.

با توقف ماشین آراد از فکر و خیال بیرون آمدم.

جمعیت زیادی از خانواده‌ها بیرون ایستاده بودند و کل می‌کشیدند.

آراد چشمانش را بست و با خود گفت: چقدر من از مهمونی بدم میاد!

پوزخندی زدم و در دلم گفتم: خصوصاً که مهمونی برای تو هست!

آراد از ماشین پیاده شد و لبخند کلافه‌ای به جمعیتی که منتظر ورود ما بودند زد.

به سمت در آمد و در را باز کرد.

دستش را به طرفم گرفت تا با کمکش از ماشین خارج شوم. اما زکی خیال باطل!

بعد از آن حرف‌هایی که در ماشین زد عمراً دستش را می‌گرفتم!

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
با پشت دستم، دست دراز شده‌ی آراد را پس زدم و یکی از دست‌هایم را به در گرفتم و دست دیگرم  
را روی لباسم گذاشتم و از ماشین پیاده شدم.

صدای پر از حرص آراد را می‌شنیدم که می‌گفت: چی...چی کار داری میکنی درسا؟  
چشم‌غره‌ای به او رفتم و چیزی نگفتم.  
به سمتم آمد و دستم را در دستش گرفت.

با تمام حرصی که از او داشتم سعی کردم دستم را از دستش بیرون بکشم!

آراد لبخند پر حرصی زد و گفت: نکن دیوونه...چته تو؟

اخمام‌هایم را درهم کردم و بدون آن‌که نگاهش کنم گفتم: قرارداد رو یادت رفته مثل این‌که!

می‌دانستم الان می‌گویند چه ربطی دارد برای همین تند تند هم‌زمان با او حرف زدم: چه ربطی داره؟  
- ربط داره ربط داره.

آراد لبخند دندان‌نمایی زد که مثلاً همه چی خوبه! دستم را که در دستش بود فشار داد.

- درسا...الان این...چه ربطی...داره؟

نگاه عمه را به خودم که دیدم لبخندی روی صورتم آمد.

تمام سعیم را کردم واقعی باشد اما تا چه حدی توانستم نمی‌دانم!

سرم را با ناز برگرداندم طرفش و درحالی که همان لبخند روی لب‌هایم بود گفتم: ربط داره عزیزم  
خیلی هم ربط داره. تو قرارداد ذکر کرده بودم که به هیچ وجه دستت بهم نمی‌خوره. مگه نه؟

دستم را محکم‌تر گرفت و خنده‌ی بلندی کرد و زیر لب گفت: مامان و بابام و عمت دارن نزدیک  
میشن تکون نخور!

درحالی که تا ناکجا آبادم می‌سوخت ساکت شدم و مجبور شدم تسلیم بشم! فقط و فقط به خاطر  
این‌که عمه داشت می‌آمد سمت ما.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

مادر آراد به ما رسید و با لبخند گفت: چی میگین شما دوتا دوساعته؟ بابا وقت برای عشق و عاشقی هست بیاین فعلاً به مهمون‌ها برسین.

پدر آراد با خنده گفت: ای بابا نسرین خانم(مادر آراد) چی کار داری به بچه‌ها! خودمون رو یادت رفت شما؟

مادر آراد خنده‌ای کرد و سرش را تکان داد و گفت: بیاین بچه‌ها همه منتظرن.

مادر و پدر آراد از ما جدا شدند اما عمه به سمتم آمد و در گوشم زمزمه کرد.

- حالت خوبه درسا؟

متعجب گفتم: آره عمه. چطور؟!

نگاهی به من و بعد به آراد انداخت و گفت: آخه یک لحظه حس کردم...

حرفش را ادامه نداد. دستش را در دستم گرفتم و با لبخند گفتم: نگران نباش نجمه‌جون! همه چیز روبه‌راهه.

عمه سرش را تکان داد و همان‌طور که از ما دور می‌شد گفت: امیدوارم.

نفس عمیقی کشیدم و به آراد نگاه کردم.

- فقط به خاطر عمم امشب باهات کنار میام.

آراد لبخند شیرینی زد و سرش را تکان داد.

- خیلی هم عالی!

باهم به سمت جمعیت رفتیم و بعد از سلام و احوال‌پرسی در جایگاه عروس و داماد نشستیم.

خداراشکر که فیلمبردار زیاد آدم گیری نبود و هی دستور نمی‌داد این‌کار را بکنید و فلان!

شنلم را در آوردم و با دستم خودم را باد زدم. دختری با موهای بلوند و چشم‌های آبی و لباس قرمز

رنگ جیغ که عملاً هیچ جا را نپوشانده بود نزدیکمان شد و دستش را دور گردن آراد حلقه کرد و

خودش را در بغلش انداخت.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

با نهایت ناز و وقاحت گفت: وای آراد خیلی ناز شدی عزیزم.

با حرص در حالی که خونخونم را می‌خورد به آن دختر نگاه کردم.

سرفه‌ایی کردم تا شاید متوجه من بشود و دست از پرو بازی در بیاورد اما او انگار نه انگار!

وقتی دیدم دختره تنش می‌خارد با لبخند و صدایی که کاملاً حرص در آن مشخص بود گفتم: آراد عزیزم! معرفی نمی‌کنی؟

آراد نگاهی به من انداخت و دستم را گرفت و سعی کرد آن دختر گنه را از خود دور کند.

- عزیزم پانتاها دخترخاله‌ی منه... پانتاها درسا هم تمام زندگی منه.

با عشق نگاهی بهم انداخت.

با این‌که می‌دانستم تمام این حرف‌ها و نگاه‌ها صوری می‌باشد اما از نگاهش گرم شدم!

پانتاها با لحن متمسخری گفت: آرادجان از تو انتظار نداشتم همچین دخترهایی رو برای ازدواج انتخاب کنی! اطرافت رو به نگاه می‌انداختی دخترای جذاب زیادی می‌دیدي!

با حرص لبخندی زدم و دست آراد را که در دستم بود فشار دادم.

- عزیزم آراد دخترای عملی رو دوست نداره طبیعی رو بیشتر می‌پسنده. راستی گلم دماغت رو کجا عمل کردی؟ گونت رو خیلی خوب تزریق کردی اصلاً معلوم نیست!

پانتاها با حرص به من نگاه کرد اما من دلم خنک شده بود!

رویش را برگرداند و خواست برود که گفتم: راستی عزیزم. آراد همیشه از تو به من می‌گفت!

آراد متعجب به من نگاه کرد و پانتاها چشمکی به آراد زد و با لبخند گفت: آراد همیشه از من تعریف می‌کنه.

پوزخندی زدم و تیر آخر را به او زدم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

- اتفاقاً عزیزم تنها چیزی که نگفته خوبی تو بوده عزیزم. تو مثالی بودی از دختر جلف و سبک که خودشو تو آرایش و عمل خفه کرده و بغل این و اون افتاده. آراد همیشه تذکر می‌داد که مثل آناهیتا نباش!

آناهیتا از خشم قرمز شده بود و من با لذت به قیافه‌ی قرمز او نگاه می‌کردم.

چشم‌غره‌ایی رفت و بدون حرف از ما دور شد. با رفتنش آراد زد زیر خنده و زیر گوشم گفت: چه آتیشی سوزوندی! دختره تا صبح هم بشینه پای آتیش خشک نمیشه!

با لبخند به خنده‌ی آراد نگاه کردم.

- هیچ‌کس نمی‌تونه منو نادیده بگیره آقا آراد وگرنه بد می‌بینه!

به چشم‌های آراد نگاه کردم و در آن تپله‌های خوش‌رنگ غرق شدم.

تینا به ما نزدیک شد و سمتم خم شد و در گوشم گفت: خوردیش درسا!

گیج سمتش برگشتم و گفتم: چی؟!

تینا خنده‌ی ریزی کرد.

- فکر نکن حواسم نبود دختره رو آبکش کردی! درضمن این نگاه‌های خیره به آراد فقط یک معنی داره! تو دوسش داری.

متعجب به تینا نگاه کردم و شانسه‌ایم را بالا انداختم و زیرلب گفتم: برو بابا!

تینا سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان داد و گفت: به هر حال. امیدوارم تو این ماجرا ضرر نبینی. درضمن نجمه‌جون شک کرده! یکم مواظب باشین!

سرم را تکان دادم و چیزی نگفتم. با دور شدن تینا آراد متعجب گفت: تینا می‌دونه؟!

نگاهم را به او دوختم و گفتم: آره چطور؟!

تندتند پلک زد. کم‌کم اخم‌هایش درهم رفت.

- به من میگی هیچ‌کس نفهمه بعد خودت میری به همه میگی؟!

آوای خپس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با حرص نگاهش کردم.

- اولاً به همه نگفتم و فقط به تینا گفتم. دوماً اگر تینا نبود اون حرف‌های قشنگت که باعث شک عمم شده بود برطرف نمی‌شد! سوماً تینا مورد اعتماد منه.

آراد پوزخندی زد و گفت: حالا هر چی. باید احتیاط می‌کردی! وگرنه منم می‌تونستم به دوستانم بگم!  
با پخش شدن صدای آهنگ نفسم را بیرون دادم و جوابش را ندادم.

آراد بلند شد و دستش را جلو آورد و گفت:

- مثلاً عروس و دامادیم! بیا یه دور برقصیم.

با اکراه دستم را در دستش گذاشتم و با او همراه شدم.

همه‌ی جمعیتی که وسط بودند به احترام ما به کنار رفتند و فقط من و آراد مانده بودیم.

یک آهنگ آرام و ملایم درحال پخش بود. نفس عمیقی کشیدم و زیر نگاه خاص آراد شروع به رقصیدن کردم. آراد هم مردونه با من همکاری می‌کرد.

سنگینی نگاه خیلی‌ها را روی خودم حس می‌کردم.

بعضی‌ها با حسرت و بعضی‌ها با تحسین نگاهم می‌کردن.

در این بین متوجه نگاه‌های پر حرص آن‌ها شدم. آخر چقدر من از حرص خوردن این بشر لذت می‌بردم! اصلاً حالی داشت برای خودش!

آراد رد نگاهم را دنبال کرد و مرموز گفت: بدبختو نابود کردی! نگاه داره چه جوری حرص می‌خوره!  
لب‌هایم بی‌اختیار به خنده باز شد.

- نمی‌دونم چرا ولی از این که حرص می‌خوره لذت می‌برم.

فاصله‌اش را باهام کم کرد و گفت: پس بیا یه کاری کنیم بترکه.

متعجب و گیج نگاهش کردم که سرش را جلو آورد و بوسه‌ای کوتاه

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

قلبم به تپش افتاده بود و چشمام خودبه‌خود بسته شده بودن.

با صدای دست و جیغ اطراف، چشمانم را باز کردم و نگاهم را به آراد دادم.

تپش قلبم بدتر شده بود و من داشتم به این فکر می‌کردم آیا مریض شده بودم؟!

سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم اما نمی‌شد!

اون صحنه از معدود صحنه‌هایی بود که از یادم نمی‌رفت!

نگاهم به آن‌اهیتا افتاد که قرمز شده بود و ناخنش را در دستش فرو کرده بود.

با دیدن حال‌وروزش خنده‌ی کوتاهی کردم که آراد زیر گوشم گفت: حتما باید اون بشر حرص بخوره

ما خنده‌ی خانم رو ببینیم؟

بی‌حرف به او نگاه کردم و لبخندی به او زدم که دست‌هایم را در دستش گرفت و نرم بوسید و مرا به

سمت جایگاهمان برد تا بنشینیم.

و فقط خدا می‌داند چه حس شیرینی بود آن لحظه‌ها!

کلافه پایم را روی میز روبه‌رویم گذاشتم و داد زدم.

- آراد درست و حسابی بگو دادگاه چی شد؟!

آراد درحالی که تیشرتش را می‌پوشید به سمتم آمد.

- چقدر گیراییت ضعیفه؟! از صبح تا الان هزار باره که توضیح دادم!

چشم‌قره‌ایی به او رفتم و زیر لب ادایش را درآوردم.

- هزارباره که توضیح دادم...آخه گوسفند جان! اگه از اول درست و حسابی جوابمو می‌دادی که

هزاربار ازت نمی‌پرسیدم!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
روبه‌رویم نشست و گفت: بابا رفتیم دادگاه مسئله رو مطرح کردیم بعد طرف مقابل انکار کرد که  
عکس داره از من ولی تو صحبتاش خودش رو لو داد.

موهایم را پشت گوشم دادم و با کنجکاوای گفتم: یعنی الان حکم زندانیش اومده؟!  
صدای خنده‌اش بلند شد. با تعجب به او نگاه کردم.

هرهره! الان دقیقاً چرا خندید؟!!

- آخه دختر خوب تو کی رو دیدی به خاطر گناه انجام نداده مجازاتش کنن؟!!

اخم‌هایم درهم رفت و با حرص گفتم: اگه این طوره چرا ما نامزد شدیم؟!!

از جایش بلند شد و کنارم نشست. دسته‌ای از موهایم را که جلوی صورتم بودند زیر گوشم برد.

- چون می‌خواستیم اون عکس‌ها رو از چنگشون دربیاریم که موفق شدیم.

مسخ چشم‌هایم شده بودم و متوجه بودم که صورتمش هر لحظه به صورتم نزدیک می‌شود.

نفس‌های گرمش که صورتم را نوازش می‌کرد حس خوبی را به من القا می‌کرد.

در حال و هوای خودمان بودیم که با صدای زنگ در، صورتمش در چند سانتی متری صورتم متوقف  
شد.

با کمی مکث از جایش بلند شد و کلافه دستی به موهایم کشید و به سمت در رفت.

با دور شدن آراد دستم را به صورتم کشیدم. احساس گرمای شدیدی می‌کردم و زیر لب با خودم حرف  
می‌زدم.

- من داشتم چی کار می‌کردم؟! چرا جلوش رو نگرفتم؟ من چم شده؟!!

از جایم بلند شدم و برای این‌که به چند لحظه‌ی پیش فکر نکنم و صدای تپش کوبنده‌ی قلبم را نادیده  
بگیرم، به سمت در رفتم.

با دیدن پارمیدا، دخترخاله‌ی آراد که خواهر پانتاها می‌شد تعجب کردم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

هر چقدر که از آناهیتا بدم می‌آمد به جایش از پانتاها خوشم می‌آمد. دختر خوب و باوقاری بود و من مطمئن بودم همسرش از داشتن همچین زنی خوشبخت است.

به گرمی با او سلام و احوال پرسیدم که گفت: راستش درسای جان من به آراد هم گفتم. امروز به کار فوری برام پیش اومده که خب آراین نمی‌تونه پیشم باشه آوردمش پیش آراد اگه زحمتی نیست.

نگاهی به آراین انداختم و با لبخند گفتم: چه زحمتی؟ ما ازش نگه‌داری می‌کنیم. مگه نه آرادجان؟!

آراد لبخند نصف نیمه‌ای زد و گفت: عشقم می‌خوای ما درگیر نشیم هان؟

چپ‌چپ نگاهش کردم و رو به پارمیدا گفتم: برو به سلامت گلم جای بچت پیش ما امن.

پارمیدا سرش را تکان داد. آناهیتا که کنارش وایستاده بود با صدای جیغ جیغ‌ویش گفت: من فکر می‌کردم آراد تنهاست اومدم کمکش ولی حالا...

با تعجب به سمت آناهیتا برگشتم و گفتم: ای وای عزیزم توهم این‌جا بودی؟ ببخشید آخه انقدر ریزی که ندیدمت!

آناهیتا ایشی گفت و از ما فاصله گرفت. پانتاها با صدای بلند خندید و خداحافظی سرسری از ما کرد و رفت.

به آراین نگاه کردم که ماشینش را در آغوش گرفته بود و با کنجکاوی به من نگاه می‌کرد.

به سمتش رفتم و روبه‌رویش، روی پاهایم نشستم.

- چطوری آقا آراین؟

سرش را کج کرد و با لحن بچه‌گانه‌اش گفت: من خولم. تو کی هسی؟!

پیش را کشیدم و گفتم: من نامزد این آقا اخمالو هستم.

انگشتش را در دهانش گذاشت و گفت: یعنی زنِ عملو اخمالو هسی؟

صدای معترض آراد را شنیدم که گفت: ای بابا آراین؟! عمو اخمالو دیگه چیه؟! نباید حرف همه رو تکرار کنی که!

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
آرین خندید و گفت: آخه علو تو همیشه اخم می‌کنی ولی من خلی تو رو دوس دارم ولی یکم دوست  
ندالم چون بغلم نمی‌تونی.

متعجب به آرین نگاه کردم و گفتم: یعنی تا حالا بغلت نکرده؟!!

آرین شانهایش را بالا انداخت و سرش را به طرفین تکان داد. با تعجب به سمت آراد برگشتم و  
از جایم بلند شدم.

- چرا تا حالا بغلت نکرده؟!!

چشمانش را ریز کرد و گفت: بچه مگه بغل کردن داره؟!!

موهایم را کنار گوشم دادم.

- ببخشید شما چه طوری محبت می‌کنی به بچه؟!!

شانهایش را بالا انداخت و گفت: خب هر چیزی که می‌خواد رو براش فراهم می‌کنم. درضمن من  
تاحالا بچه بغل نکردم از این به بعدم بغل نمی‌کنم.

چشمانم را ریز کردم و گفتم: داری چرت می‌گی؟! پس محبت معنوی چی می‌شه؟! آدم با بغل کردن  
طرف مقابلش بهترین آرامش رو بهش القا می‌کنه! الانم شوخی‌های بی‌مزت رو تموم کن و این بچه  
رو بغل کن!

آرین با خوشحالی دست زد و بالا و پایین پرید.

لبخندی زدم و به سمتش رفتم. دستش را گرفتم و به سمت آراد که متعجب نگاهمان می‌کرد، رفتم.

اشاره‌ای به آراد زدم که با تردید خم شد و او را در آغوش گرفت.

آرین خوشحال دستش را دور گردن آریا حلقه کرد و گفت: آخ جون! بالاتره عمو بتلم کلد.

بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانده و با خوشحالی به من گفتم: لاستی اسم تو چیه؟

لبخند شیرینی زدم و با دست‌هایم موهایش را به هم ریختم.

- درسا...

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
خوش حال از بغل آراد بیرون آمد.

- تو لو هم تیلی دوست دارم. خاله آناهیتا می‌ده تو تیلی آدم بدی هسی ولی تو تیلی هم تویی!

متعجب نگاهش کردم که آراد گفت: خاله آناهیتا خیلی غلط کرد!

نگاهم را به آراد دادم که سرفه‌ایی کرد و به سمت آشپزخانه رفت.

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. دست آراین را گرفتم و به سمت پذیرایی رفتیم.

- خب آقا آراین دوست داری چی کار کنیم؟

دستش را روی سرش گذاشت و شروع به فکر کردن کرد.

ناگهان از جایش پرید و گفت: بریم شهربازی؟!

لبخندی زدم و گفتم: دوست داری بریم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

- پس میریم.

آراد از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: چیو میریم؟! من حوصله‌ی بیرون رفتن رو ندارم.

اخمی کردم و از جایم بلند شدم.

- پس ما تنها میریم.

شالم را روی سرم گذاشتم و مانتویم را تنم کردم. دست آراین را گرفتم و به سمت در ورودی رفتم.

- درسا... درسا... ای بابا تنها که نمی‌شه!

بدون توجه به او کفشم را پوشیدم که گفت: جهنم و ضرر... وایستین منم پیام!

لبخند رضایت روی لب‌هایم شکل گرفت. کف دستم را جلوی آراین گرفتم و لب زدم: بزن قدش.

دستش را به دستم کوبید و با خوش حالی به سمت ماشین آراد رفت.

آوای خیس

@avayekhis

تا زمانی که به شهربازی برسیم، آریا یک‌بند غر به جانمان زد!

من و آرین هم او را دست می‌انداختیم و کلی می‌خندیدیم که گاهی اوقات هم خود آراد خنده‌اش می‌گرفت.

آن روز خیلی به ما خوش گذشته بود! باهم بادبادک درست کردیم و به هوا فرستادیم؛ کلی وسایل بازی را سوار شدیم و هیجان خودمان را خالی کردیم؛ سربه سر هم می‌گذاشتیم و با صدای بلند می‌خندیدیم؛ شام را هم در یک رستوران شیک با شوخی‌های آراد و خوش‌مزگی‌های آرین گذرانیدیم.

شب وقتی پارمیدا دنبال آرین آمد، او را به زور از ما جدا کرد.

خیلی خوشش آمده بود و درساجون از دهانش نمی‌افتاد.

بعد از رفتن آرین، آراد من را به خانه‌ی عمه رساند و رفت.

صبح زود بیدار شدم و بعداز خوردن صبحانه رو به تینا گفتم: تینا امروز تولد آراد.

تینا با شادی گفت: واقعاً؟ وای خیلی خوبه که! حالا چی می‌خوای برایش بخری؟

ابروهایم را بالا انداختم و مرموز نگاهش کردم که منظورم را فهمید و با ناباوری گفت: نه! تو این کار رو نمی‌کنی! مگه نه؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم.

- یک درصد فکر کن این کار رو نکنم!

تینا متاثر گفت: گناه داره درسا!

لبخندی زدم و همان طور که به سمت در می‌رفتم گفتم: اصلاً هم گناه نداره... من رفتم خداحافظ!

بدون آن که منتظر جواب تینا باشم از خانه خارج شدم و با یک دربست به سمت مقصد حرکت کردم.

زندانی در قلب تو  
موبایلم را که زنگ می‌خورد جواب دادم. مادر آراد بود!

- سلام مامان حالتون خوبه؟

- سلام عروس خوشگلم خوبی؟ شکر خدا ما هم خوبیم.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون.

- راستش درساجان زنگ زدم که مهمونی آراد رو جشن بگیریم. راستش از یک طرفی فکر کردیم شاید شما بخواید تنها باشید برای همین تصمیم گرفتیم همون روز تولدش یعنی فردا جشن بگیریم و سوپرایزش کنیم.

لبخندی روی لب‌هایم آمد و گفتم: چه خوب!

- این وظیفه‌ی خطیر آوردن آراد هم گردن تو افتاد دخترم.

لبخندی زدم:

- حتما...حتماً میارمش!

مادر آراد بعد از کلی تشکر خداحافظی کرد و قطع کرد.

وقتی به مقصد رسیدم، کرایه را حساب کردم و نفس عمیقی کشیدم.

وارد داروخانه شدم و چشم گرداندم تا بلاخره شخص مورد نظر را پیدا کردم.

با لبخند به سمتش رفتم و گفتم: سلام پانتاها جان.

پانتاها با تعجب نگاهی به من کرد و با لبخند جوابم را داد.

- سلام درساجون. خوبی؟ از این طرف‌ها؟ مشکلی پیش اومده خدایی نکرده؟

سرم را تکان دادم و گفتم: مشکل که نه...یعنی آره...ولی خب اون جوری مشکل نه.

پانتاها گیج به من نگاه کرد و با خنده گفت: من که نفهمیدم چی ش آخرش!

آوای خیس

@avayekhis

خنده‌ای کردم و خودم را جلو کشیدم و سعی کردم لحنم را ناراحت جلوه

زندانی در قلب تو  
نگاهی به اطراف انداختم و آرام گفتم: واقعیتش آراد یک مشکلی داره... راستش نمی‌دونم چه جوری  
بگم!

پانتاها با نگرانی گفت: دختر نصف جونم کردی دارم نگران می‌شم کم‌کم! بگو دیگه!

لبم را گاز گرفتم تا از خنده‌ی احتمالی‌ام جلوگیری کنم.

- راستش آراد... می‌دونی... به جنس مخالف کِشِشی نداره... یعنی...

پانتاها گیج نگاهم کرد و یک‌دفعه گفت:

- وای خدای من! منظورت...

سریع حرفش را قطع کردم و گفتم: آره آره همونه منظورم.

پانتاها در حالی که شوکه شده بود گفت: خب تو از کجا فهمیدی؟

سرم را پایین انداختم و تظاهر کردم خجالت کشیدم.

- خودش بهم گفت.

نگاهم را به او دوختم و ادامه دادم: من هم اومدم پیش تو که یه دواپی، درمانی، چیزی...

پانتاها متاثر و ناراحت گفت: واقعا نمی‌دونم چی بگم! خیلی ناراحت شدم. ولی خب یک قرصی

هست که کارش به وجد آوردن و به درد می‌خوره ولی از من می‌شنوی درسا باید برین پیش

متخصص! به هر حال صحبت کمی نیست!

سرم را تکان دادم و ناراحت گفتم: درست می‌گی.

قرص را به دستم داد و گفت:

- بیا عزیزم. امیدوارم موثر باشه!

تشکری کردم و از داروخانه بیرون آمدم. همین که از آن‌جا دور شدم زدم زیر خنده. وای خدایا فکر

کن! قیافه‌ی پانتاها این جوری شده بود وقتی خود آراد بفهمه قیافش چه جوری میشه؟!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
خوش حال به سمت خانه‌ی آراد حرکت کردم تا نقشه‌ام را اجرا کنم.

وقتی به خانه‌ی آراد رسیدم شروع کردم به پختن غذا.

می‌دانستم آراد تا شب بر نمی‌گردد و به عمه هم اطلاع داده بودم شب پیش آراد می‌مانم.

بعد از حاضر شدن غذا، به سمت اتاق آراد رفتم و یک تونیک سفید رنگ پوشیدم و کت جینم را هم  
رویش پوشیدم.

موهایم را روی شانه‌هایم رها کردم و آرایش ملایمی کردم.

همین که از اتاق بیرون آمدم با آراد که وارد خانه شده بود، مواجه شدم.

متعجب گفتم: درسا! تو این جا چی کار می‌کنی؟

بیخیال شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم: روز تولد نامزدم نباید پیشش باشم؟

لب‌هایش به خنده باز شد.

- پس تا تو بشینی منم لباسمو عوض می‌کنم میام.

سرم را تکان دادم و روی مبل نشستم. چند دقیقه گذشت و آراد با چهره‌ی برزخی بهم نزدیک شد!

یا خدا این که تا دو دقیقه پیش حالش خوب بود لبخند تحویلیم می‌داد! چی شد یکهو؟!

به من رسید و با عصبانیت و صدایی کنترل شده گفت: پانتاها چی میگه؟

کنجکاو گفتم: چی میگه؟

- رفتی داروخونه بهش چی گفتی؟

دو زاریم افتاد: آهان!

در حالی که سراغ کیفم می‌رفتم تا قرص‌ها رو بیرون بیارم گفتم: بهش گفتم آراد به جنس مخالف

تمایلی نداره و کلا تمایلی به جنس مخالف نداره دیگه.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
قرص ها رو جلوش گرفتم: تولدت مبارک... بهترین کادویی بود که می‌تونستم بهت بدم. امیدوارم  
درمانت کنه.

عصبانی زیر دستم زد: توی دیوونه رفتی از دختر خاله ی خودم برام قرص...

زیر لب لا الله اله الله گفت و ادامه داد.

- میدونی چه غلطی کردی؟ الان خاله‌ام زنگ زده واسم وقت دکتر گرفته بهم میگه نگران نباش ممکنه  
کارت به عمل نرسه!

با ترحم دستم رو روی بازوش گذاشتم: میدونم قبولش سخته ولی این یه واقعیه.

- چی؟ چی یه واقعیه؟ چرت و پرتای تو؟

سرش رو رو به آسمون گرفت: چرا؟ چرا حاضر شدم با یه دختر بی فکر نامزد بشم؟ چرا؟!

شانه‌هایم را بالا انداختم و گفتم: الان می‌تونی حال منو بفهمی!

آراد متعجب گفت: ببخشید! یادم نمیاد تو همچین شرایطی قرار گرفته باشی؟

با خونسردی پایم را روی آن پایم انداختم.

- همچین موقعیتی نه اما مشابهش چرا! وقتی که مثل بوزینه پریدی روز خواستگاری گفتم ما  
همدیگه رو دوست داریم، اصلا به این فکر کردی که من جواب عمه رو چی باید می‌دادم؟

آراد چشم‌هایش را ریز کرد و گفت: پس بگو! موضوع تلافیه!

سرم را تکان دادم و گفتم: صد البته!

لبخند مرموزی زد و آرام آرام نزدیکم شد. از حرکاتش فهمیدم من را با پارچه‌ایی قرمز اشتباه گرفته!  
پس فرار را به فرار ترجیح دادم.

سریع بلند شدم و شروع به دویدن کردم و آراد هم پشت سرم می‌دوید.

از آن جایی که من شانسی خیلی قشنگی دارم وقتی برگشتم تا ببینم آراد بهم رسده یا نه یک‌دفعه  
محکم به دیوار برخورد کردم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
دماغم را در دستم گرفتم و سریع آمدم فرار کنم که دست‌های آراد در دو طرفم قرار گرفت و مانع حرکت شد.

درحالی که سعی می‌کردم خنده‌ام را کنترل کنم گفتم: آراد اذیت نکن!

سرش را نزدیکم کرد و با لبخند گفت: از این که بهت نزدیک میشم اذیت میشی؟؟  
ناخودآگاه سرم را به نشانه‌ی نفی تکان دادم.

سرش را نزدیک‌تر آورد و به چشمانم نگاه کرد. نفس‌های گرمش به صورتم می‌خورد و آرامش و طوفانی در دلم ایجاد می‌کرد و من متحیر از این پارادوکس ایجاد شده، بودم!  
صورتش هرآن نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد که یک‌دفعه خم شدم و از زیر دستش، از حصارى که برایم ساخته بود فرار کردم.

لبخند هول‌هولکی زدم و به آشپزخانه اشاره کردم.

- وقتی نبودى كيك درست كردم برم بيارم بخوريم.

می‌خواستم از کنارش رد شوم که بازویم را گرفت و گفت: درسا...

حرفش را قطع کردم و گفتم: چایی هم میارم.

بازوهایم را در دستش گرفت و درحالی که لبخند می‌زد گفت: باشه درسا... باشه. من خودم میارم.  
میارم. تو از صبح تا الان خسته شدی. بشین الان میارم.

با لبخند سرم را تکان دادم و به سمت مبل رفتم و رویش نشستم.

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

تند تند می‌کوبید و هیجان داشت!

باید اعتراف می‌کردم! به این که من عاشق آراد شده بودم و دلبسته‌ی او...

باید اعتراف می‌کردم که در قلبش زندانی شده‌ام اما...

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو

اجازه نمی‌دهم غرورم پایمال شود! باید از احساس او به خود مطمئن شوم...

آراد با سینی چای و کیک وارد پذیرایی شد و کنارم نشست.

برایم چای و کیک گذاشت و دستم را در دستان بزرگش گرفت و با لحن خاصی گفت: درسا ممنون... از این که امشب کنارمی ممنون! امروز همه چی خوب بود.

خنده‌ایی کرد و گفت: البته اگر اون تیکه‌ایی که خاله زنگ زد رو نادیده بگیریم!

خنده‌ای کردم و چیزی نگفتم. دستانم را بالا آورد و همان‌طور که بوسه‌ای روی دستم می‌نشاند گفت: مرسی که هوامو داری!

از لحن صدایش و حالت نگاهش تپش قلبم شروع شد.

لبخندی زدم و گفتم: من هر وقت که تو بخوای کنارت هستم. این رو یادت نره!

چشمانش برقی زد. نمی‌دانم! شاید من این‌طور فکر کردم!

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و گفتم: کیک رو بخوریم؟

سرش را تکان داد و مشغول خوردن کیک شد. نفس عمیقی کشیدم و من هم شروع به خوردن کیک و چای کردم.

بعد از خوردن شام در حالی که به سمت اتاق پذیرایی می‌رفتیم، آراد با لبخند گفت: خب چی کار کنیم حوصلمون سر نره؟!

کمی سکوت کردم و نگاهم را به تلویزیون دادم.

- فیلم ببینیم؟

سرش را تکان داد و گفت: عالی!

کنترل را گرفت و تلویزیون را روشن کرد. کمی کانال را بالا و پایین کرد تا بالاخره روی یک شبکه ثابت ماند.

آوای خیس

@avayekhis

دستم را زیر چانه‌ام گذاختم و به فیلمی که پخش می‌شد نگاه کردم.

زندانی در قلب تو  
بعد از چند دقیقه احساس سنگینی نگاه آراد را حس کردم.  
رویم را به سمتش کردم و گفتم: میشه انقدر نگاهم نکنی؟!  
لبخندی زد و گفت: چرا؟!!

شانه‌هایم را بالا انداختم و چیزی نگفتم.

با همان لبخند و لحن آرامش گفت: امشب رو پیشم بمون!

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد: یعنی خب یکم مشکوک میشن اگه بخوای روز تولد نامزدت  
تنه‌اش بزاری!

کمی نگاهش کردم. حرفش اصلا منطقی نبود اما دلم می‌خواست که این بهانه را منطقی تلقی کند.  
سرم را تکان دادم و آرام زیر لب باشه‌ای گفتم.

از جایش بلند شد و گفت: پس...بریم بخوابیم؟

بدون آن‌که حرفی بزنم همراهش رفتم. در اتاق را باز کرد و منتظر ماند تا وارد شوم.

وارد اتاق که شدم نگاهم را به تخت دوختم که آراد گفت: تو یه گوشه بخواب و من گوشه‌ی دیگش.

سرم را تکان دادم و کت روی لباسم را درآوردم. برای تینا پیام دادم که شب خانه‌ی آراد می‌مانم.

قسمتی از پتو را کنار دادم و دراز کشیدم. آراد هم بعد از تعویض لباسش آن سوی تخت جای گرفت.

چشمانم را بستم و با فکر این‌که چگونه از علاقه‌ی آراد به خودم مطمئن شوم چشمانم را بستم و کم‌کم  
با آرامشی که از حضور آراد در کنارم بود، خوابم برد.

\*\*\*

تینا با هیجان گفت: من می‌دونستم دختر! مطمئن بودم بهش یه حس‌هایی داری!

سرم را تکان دادم و گفتم: آره اما باید از حس آراد هم مطمئن بشم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
با کنجکاوی گفت: اون که آره! اما چه جوری؟

سرم را تکان دادم و لبم را گاز گرفتم. سرش را تکان داد و منتظر ماند تا حرفم را بزدم.

- خب...امشب مامان و بابای آراد برایش جشن می‌گیرن.

تینا با حرص گفت: خب؟!!

با انگشتان دستم بازی کردم.

- میگم می‌خوام جدا بشم و برم خارج برای تحصیل.

تینا عصبی جیغ زد: تو دیوونه شدی؟ می‌خوای از علاقت مطمئن بشی یا خودتو دستی دستی بدبخت کنی؟!!

کلافه گفتم: تینا...من میگم می‌خوام برم اما...اگه اون دوسم داشته باشه مانع میشه...

تینا نگاهی به من انداخت و بعد از کمی سکوت به آرامی گفت: اما اگه نگفت؟

سعی کردم بغضم را فرو دهم. نفس عمیقی کشیدم و از جایم بلند شدم.

- اون جوری غرورم حفظ میشه! از ایران برای همیشه میرم!

صدای آرام تینا را که اسمم را صدا زد شنیدم اما بدون توجه به او به سمت اتاقم رفتم تا برای میهمانی امشب حاضر شوم.

دلم آشوب بود و از جواب آراد می‌ترسیدم! سعی کردم بی‌خیال باشم اما خوب می‌دانستم همچین موضوع مهمی را نمی‌توان بی‌خیال بود!

آراد همان‌طور که به جاده نگاه می‌کرد با کلافگی گفت: درسا کاشکی نمی‌رفتیم! خودت که می‌دونی از شلوغی زیاد خوشم نمی‌آید!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

با صدایی آرام گفتم: جشن رو برای تو گرفتن اون وقت تو نمی‌خواهی بری؟!

آراد لبخندی زد و گفت: نه! من ترجیح می‌دم خونهی خودم در کنار تو باشم.

لبخند تلخی روی لب‌هایم آمد. از استرس قلبم تند تند میزد و مطمئن بودم پریشانیم در چهره‌ام نمایان شده بود.

آراد متعجب گفت: چیزی شده درسا؟!

کمی این‌پا و آن‌پا کردم و بلاخره گفتم: واقعیتش از شر اون عکسا خلاص شدیم... من... فکر می‌کنم... دیگه لازم نیست به این نامزدی صوری ادامه بدیم...

دست‌هایش را محکم به فرمون ماشین گرفت و سرعتش لحظه به لحظه بیشتر می‌شد.

- از اولم قرار بود نامزدیمون صوری باشه... دیگه تموم شد... منم می‌خوام برم خارج برای ادامه‌ی تحصیل...

بدون حرف و با اخم به روبه رویش نگاه می‌کرد و حرفی نمی‌زد.

معلوم بود عصبی شده است. دروغ چرا؟! اما کمی از عصبانیتش ترسیده بودم!

تمام جرئتم را جمع کردم و آرام اسمش را صدا زدم.

در دلم دعا دعا می‌کردم بگویند برو. بمان و در قلبم زندانی باش!

با شنیدن صدایم کمی سرعتش را کم کرد. با همان اخم و با صدایی تحلیل رفته زمزمه کرد: اگه تو این‌جوری می‌خواهی باشه. جدا می‌شیم.

چشمانم را بستم تا از ریزش اشکم جلوگیری کنم. نگفت...!

نگفت بمان؛ نگفت برو؛ نگفت دوستت دارم! دوستم داشت؟

اگر نداشت چرا ناراحت شد؟ چرا عصبانی شد؟ چرا لحن صدایش هوای غم داشت؟!

شاید من دلم می‌خواست این جور می‌بود و تمام این‌ها تفکرات غلط من بود!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

- فقط...امشب بعد از مهمونی به پدر و مادرم میگم!

بم را گاز گرفتم و به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

قوی باش درسا! قوی...!

به این فکر کن غرورت لگدمال نشد! خودت رو کنترل کن!

وقتی به خانه‌ی مادر و پدر آراد رسیدیم پیاده شدیم.

همان لحظه عمه و تینا هم رسیدند.

من کنار ماشین ماندم و زیر لب گفتم: با عمه و تینا میام تو...!

آراد به تکان دادن سرش اکتفا کرد و بدون حرف به داخل خانه رفت.

عمه از ماشین پیاده شد. وقتی نگاهش به من افتاد با اخم به سمتم آمد.

تینا هم پشت سرش می‌دوید! با تعجب به عمه که با عصبانیت به من نزدیک می‌شد نگاه کردم.

به من که رسید گوشه‌ی آستینم را گرفت و گفت: درسا دختر تو دیوونه شدی؟ با زندگی خودت داری

چه غلطی می‌کنی؟

با گیجی به عمه نگاه کردم که تینا شرمنده سرش را پایین انداخت و آرام گفت: به خدا از دهنم در

رفت درسا.

همین حرف تینا کافی بود تا بفهمم باز هم نتوانست یک حرف را پنهان کند!

سرم را تکان دادم و گفتم: درست میگی عمه! اشتباه کردم...!

عمه با عصبانیت گفت: بله که اشتباه کردی! پس که چی؟! من از اولم مشکوک بودم!

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. آرام زمزمه کردم: منو ببخش عمه. برای پس‌فردا بلیت میگیرم

برای کانادا! حاضر شو... برای همیشه می‌ریم!

تینا با صدای بلند گفت: چی؟!!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

سرم را با ناراحتی پایین انداختم. بغض داشتم اما نمی‌توانستم بشکنم!

عمه من را در آغوش گرفت و پشتم را نوازش کرد.

- بمیرم برات! لابد خیلی اذیت شدی!

با صدای لرزون گفتم: سخت بود عمه...

من را از خودش جدا کرد و بازویم را در دستش گرفت.

- دیگه اجازه نمی‌دم کسی اذیتت کنه. از این به بعد حواسم بیشتر بهت هست! می‌ریم گلم... برای همیشه. این بهترین راهه.

سرم را تکان دادم و گفتم: فقط عمه مادر و پدر آراد...

خودش منظورم را فهمید. سرش را تکان داد و چیزی نگفت. به سمت ورودی رفت و من و تینا هم پشت سرش به راه افتادیم.

وارد حیاط خانه شدیم و با همه احوال پرسى کردیم.

عمه با همه سرسنگین بود و من این حق را به او می‌دادم. نباید از او پنهان کاری می‌کردم اما...

با صدای آرام تینا نگاهم را به او داد.

- این چه حرفی بود درسا؟ یعنی چی که می‌خوام برای همیشه برم؟!

سرم رو پایین انداختم و گفتم: جلوم رو نگرفت تینا! نگفت نرو... نگفت دوستت دارم.

با بغض ادامه دادم: با این وجود بمونم که چی بشه؟

تینا کلافه گفت: به خدا دوست داره درسا. به نگاهش توجه کن! هر وقت تورو می‌بینه چشمش چراغونیه!

با حلقه‌ی در دستم کمی بازی کردم.

- چه فایده وقتی نمیگه؟!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

تینا پوف کلافه‌ای کشید و چیزی نگفت. نگاهم را در جست و جوی آراد چرخاندم که او را گوشه‌ایی یافتم.

به میزی تکیه داده بود و لیوانی در دستش بود. همان‌طور که خیره نگاهم می‌کرد محتوای آن لیوان را هم می‌خورد.

نمی‌دانم چشمانش واقعا غم داشتند یا من این‌طور حس می‌کردم؟

با پخش شدن آهنگ ملایم به سمتم آمد. چشمانش کمی سرخ بود؛ با لحنی غمگین گفت: باهام می‌رقصی؟

نگاهم را به عمه دادم که با اخم نگاهش می‌کرد. سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

دستم را در دستانش گذاشتم و با هم به صحنه رفتیم.

با ورود ما همه دست زدند و دورمان را کمی خلوت کردند.

دستش را روی کمرم گذاشت و شروع به رقصیدن کرد.

آرام و نرم می‌رقصید و به چشم‌هایم نگاه می‌کرد.

آرام زمزمه کرد: چرا می‌خوای برای همیشه بری؟

سرم را تکان دادم و به آرامی گفتم: نمی‌دونم.

لبخند تلخی زد و گفت: امشب رو دوست ندارم... شب‌های بعدم رو هم دوست ندارم.

متعجب و سوالی به او نگاه کردم. آهنگ تمام شد و صدای جیغ و دست بقیه به گوش رسید. آراد سرش را جلو آورد. چشمانم را بستم و دستم را دور گردنش حلقه کردم و با تمام وجودم همراهیش کردم.

صدای دست و جیغ تمام نشدنی بود! سرش را عقب برد و به چشم‌هام نگاه کرد.

- خب خب. حالا نوبتی هم که باشه نوبته کیک بریدنه!

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
آراد دستم را گرفت و باهم به سمت کیک رفتیم. چشمش را بست و چاقو را در دستش گرفت. دستم  
را در دستش گرفت و باهم کیک را بریدیم.

صدای دست و جیغ بلند شد و پشت بندش صدای تبریک گفتن بعضی‌ها.

کنار آراد ایستاده بودم و بدون حرف به مردمی که بی غم در حال رقصیدن بودن نگاه کردم.

عمه به ما نزدیک شد و به آرامی رو به آراد گفت: کارت اشتباه بود آراد! نامزدی صوری و دروغ گفتن و  
اینا. توجه کردی که داشتی با آبروی درسا بازی می‌کردی؟

آراد شرمنده سرش را پایین انداخت. عمه ادامه داد: از زندگیش برو بیرون آقای مجد. یک جوری برو  
که انگار نبود!

نگاه آراد بغض‌دار شده بود و من این بغض را درک نمی‌کردم!

عمه نگاهی به من کرد و گفت: من زودتر میرم. تو هم بیا خونه زود!

سرم را تکان دادم و عمه با خداحافظی سرسنگینی از آن‌جا خارج شد. آراد کلافه سمت میز  
نوشیدنی‌ها رفت.

نمی‌دانم چند ساعت گذشته بود اما ما آماده‌ی رفتن بودیم که مادر آراد سراسیمه نزدیکمان شد و  
گفت: درسا جان آراد اصلا حالش خوب نیست. یکم عقلش پریده... فکر کنم یکم زیاده روی کرده  
امشب.

متعجب به مادرش نگاه کردم که خودش ادامه داد: شرمندتم دخترم. می‌دونم این چند وقته به خاطر  
من و پسر و خوش حالی آراد تو زحمت افتادی اما وضعیت این‌جا رو که می‌بینی! نمی‌تونم مهمونا  
رو ول کنم برم به آراد برسم. از طرفی برای خود آراد بهتره با این حاش این‌جا نباشه. تو هم که خب  
نامزد و محرمشی! می‌بریش خونه؟

با چشم‌هایی که هر آن ممکن بود از کاسه‌اش دربیاید به او نگاه کردم. آراد هنوز نگفته بود  
می‌خواهیم جدا شویم!؟

نگاهی به تینا انداختم که منتظر جوابم بود. کلافه دستی به موهایم کشیدم و به احبار گفتم: باشه

مامان جان. من می‌برمش خونه.

آوای خیس

@avayekhis



زندانی در قلب تو  
با خوش حالی تشکری کرد و گونه‌ام را بوسید و از ما دور شد. تینا با تعجب رو به من کرد و گفت: تو  
دیوونه شدی؟ جواب نجمه جونو چی می‌خوای بدی؟!

پوف کلافه‌ای کشیدم و با حرص گفتم: چی کار کنم؟! نشنیدی چی گفت؟! نمی‌تونم ولش کنم که!  
ببین تو رفتی خونه به عمه نگی من خونه ی آراد می‌مونما!

تینا گیج و متعجب پرسید: چرا؟!

ضربه ای به سرش زدم و زیر لب خنگی نساارش کردم.

- می‌خوای عمه بیاد خون آراد رو بریزه زمین؟!

تینا آهانی گفت و من ادامه دادم.

- بگو... بگو موند خونه‌ی مادر آراد اینا تا درمور جدایی و اینا حرف بزنی!

تینا سرش را تکان داد و گونه‌ام را بوسید و گفت: باشه نگران نباش! نجمه جون با من... مواظب  
خودت باش درسا! اتفاقی پیش اومد بهم زنگ بزنی.

لبخندی زدم و تشکری از او کردم. با رفتن تینا چشم چرخاندم و بلاخره آراد را پیدا کردم که لیوان در  
دستش بود و تلوه تلوه خوران راه می‌رفت و محتوای اون لیوان را می‌خورد.

به سمتش رفتم و بازویش را کشیدم. آن قدر گیج و منگ بود که به آسانی و بی هیچ تلاشی دنبالم  
کشیده شد.

سوار ماشین شدیم و به راه افتادیم.

به خانه که رسیدیم با کلی تلاش و زور زدن توانستم او را روی مبل بنشانم.

تب داشت و زیر لب هذیان می‌گفت. از طرفی هم با خوردن آن نوشیدنی کوفتی عقل از سرش پریده  
بود.

با استرس از جایم بلند شدم و یک پارچه از اتاقش گرفتم و با آب ولرم خیسش کردم.

به سمتش رفتم و پارچه را روی پیشانی‌اش گذاشتم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
دستش را در دستم گرفتم و آرام آرام شروع به ماساژ دادن کردم.

بعد از مدتی که حس کردم حال آراد بهتر است، دستمال را از روی پیشانی‌اش برداشتم و از جایم بلند شدم.

می‌خواستم از کنارش رد شوم که مچ دست‌هایم را گرفت و مانع شد.

با چشم‌های بسته و با بغض زمزمه کرد: میری؟

چشمانش را کم کم باز کردم و غمگین نگاهم کرد.

سرم را تکان دادم و گفتم: آره.

به سختی از جایش بلند شد و نشست.

- چرا می‌شینی؟ هنوز کاملاً خ...

حرفم را قطع کرد و گفت: من خوبم...حالم خوبه...

بدون حرف به چشمانش نگاه کردم. چرا نگرانش شدم؟

چون قلب بی‌قرارم دوستش دارد!

احساس می‌کنم در چشمانش غم بزرگی وجود دارد اما...

- خیلی سخته...تحمل کردن من؟

سوالی نگاهش کردم که تلخ خندید.

- آره خب...تو قبلاً هم بهم گفته بودی...ازم متنفری!

لب پایینم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم.

- اگه...اگه ازت بخوام این دیوونه...رو تحمل کنی...اگه ازت بخوام بمونی...می‌مونی؟

سرم را با شدت بالا آوردم و با چشم‌هایی گرد شده نگاهش کردم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
آن قدر شوکه شده بودم که حرف زدن را فراموش کرده بودم.

نمی‌دانم آراد از سکوت طولانی‌ام چه برداشت کرد که لبخندش تلخ‌تر شد و از جایش بلند شد.

آرام آرام به سمت اتاقش رفت و با بغض گفت: من هم سوالایی می‌پرسم! معلومه  
که... نمی‌مونی... چون... تو از من... بدت می‌داد!

لبخند کمرنگی روی لب‌هایم نشست. گفته بود! بلاخره گفت که بمانم!

با خوش‌حالی از جایم بلند شدم و خودم را به آراد رساندم. دستم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را به  
پُشتش تکیه دادم.

- می‌دونی... کل شب منتظر همین یک جمله بودم.

دستش را روی دست‌های سردم گذاشت و رویش را برگرداند.

چشمانش برق می‌زدند و لب‌هایش لبخند.

- می... می‌مونی؟

لبخندم عمیق‌تر شد. سرم را تکان دادم و گفتم: اگه تو بخوای چرا که نه؟!

با خوش‌حالی من را درآغوش کشید. چشمانم را بستم و در حصار دست‌هایش نفس عمیقی کشیدم.

آرام زمزمه کردم: می‌ترسم... می‌ترسم فردا حرف‌های... امشب تو یادت بره آراد.

کمی عقب رفت و دستش را قالب صورتم کرد.

- نمی‌ره! هوشیارم... به لطف تو...

لبخندی زدم و آروم گفتم: ولی عمه چی؟!

موهایم را پشت گوشم فرستاد و با لبخند گفت: یکم ناراحته که بهش حق می‌دم اما باهم از پِشش بر  
می‌اییم!

سرم را تکان دادم و دوباره در آغوشش فرو رفتم.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو

صدای آرامش را شنیدم که گفت: باهام می‌رقصی؟

سرم را با لبخند تکان دادم. آراد به سمت دستگاہ رفت و آهنگ قسم می‌خورم از هنگامه را پخش کرد.

به سمتم آمد و دستانم را در دستش گرفت و آرام آرام شروع به رقصیدن کردیم.

تو چشمت سواله یه عالم سوال

نگاهت پر از آرزوهای کال

میدونم تو ذهنت چیا می‌گذره

می‌بینی تو اما کی عاشق‌تره

می‌مونم کنارت درست مثل سایت

از امروز تا هر روز تا اون بی‌نهایت

نمی‌گیره هیچ‌کس جای خاک پاتو

نمی‌میره این عشق قسم می‌خورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه

تا وقتی که جونی توی این تنه

تو روزای خوب تو روزای بد

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

همیشه باهاتم قسم می‌خورم

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
توی لحظه هاتم قسم می‌خورم  
همیشه باهاتم قسم می‌خورم  
توی لحظه هاتم قسم می‌خورم

خدایا خوش‌حالم... خوش‌حالم که نگذاشتی یک عمر حسرتش را بخورم... خوش‌حالم عشق ما مانند  
عشق‌های ناتمام لیلی و مجنون نشد! خوش‌حالم عشق ما مانند عشق یوسف و زلیخا بود... از جنس  
رسیدن.

صدای آرام آراد را زیر گوشم شنیدم.

- برای کانادا دوتا بلیت می‌گیرم... یکی مال من و یکی مال تو... به آرزوت می‌رسونمت.  
چشمانم را بستم و از این خوش‌بختی لذت بردم.  
هزاران بار خدا را به خاطر وجود آراد شکر می‌کردم و از بودنش سرخوش بودم.

به بارون نم نم به دریا به کوه  
به این آفرینش به کشتی نوح  
به ماه و ستاره به هفت آسمون  
به عشقم به عشقی تا مرز جنون  
به لحظه‌ی دیدار قسم می‌خورم  
دوباره با تکرار قسم می‌خورم

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
به عهدی که بستیم قسم می‌خورم  
به هستم به هستیم قسم می‌خورم

تا روزی که قلبم هنوز میزنه  
تا وقتی که جونی توی این تنه  
تو روزای خوب تو روزای بد  
همیشه باهاتم قسم می‌خورم

همیشه باهاتم قسم می‌خورم  
توی لحظه هاتم قسم می‌خورم  
همیشه باهاتم قسم می‌خورم  
توی لحظه هاتم قسم می‌خورم

قسم می‌خورم

قسم می‌خورم

قسم می‌خورم

و پایان کار من این بود. خوش‌بختی! آینده‌ای نامعلوم و پر از غم و شادی که با آرامی گذراندم.

آینده‌ای پر از سختی که با وجود آرام سختی‌ها کمتر و دلنشین‌تر خواهد شد.

آوای خیس

@avayekhis

زندانی در قلب تو  
و چه زندان دنجی بود!

دست در دست هم... ای کاش که حکیمان تا آخرین روزی که نفس می کشیم ابدی باشد در قلب تو...

من زندانی شده ام در قلب تو...

زندانی در قلب تو

پایان

ساعت 7:38 جمعه ۲۶ دی ماه سال 1399

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

[www.romankade.com](http://www.romankade.com)

آوای خیس

@avayekhis

